

شهریار

۱۰۱

شعریات - قطعات - رباعیات

سید علی حسین شهریار

محل انتشار کتابپوش خیرام

شهرِ یار ۱

غزلیات ، قطعات ، رباعیات

سید محمد حسین شهریار

بسرمايه کتابفروشی خیام

تهران فروردین ماه ۱۳۴۲

کتابخانه افتخاری
کتابخانه افتخاری
کتابخانه افتخاری
کتابخانه افتخاری

در این مختصر که بجای مقدمه در آغاز این کتاب گذاشته میشود ذکر چند نکته لازم است که گمان میبریم برای خواننده بیفایده نباشد .

کمتر کسی است که باشعر و ادب الفتی داشته باشد و شهریار را شناسد و بتواند منکر مقام ممتاز شهریار در شعر فارسی مفاصر گردد . شهریار از تعریف و تمجید و تحسین بی نیاز است آثار وی - که قسمتی از آن اینک در دسترس علاقمندان بآن گذاشته میشود - بهترین و گویا ترین معرف او میباشد . ولی ، اینجا ، برای کسانی که بخلق و خوی شهریار آشنائی کامل ندارند لازمست گفته شود که شهریار - مانند هر هنرمند واقعی - سخت ترین ، بی رحمتترین و بینازترین منتقد گفته های خویشست . اینک آثار وی ، باوجود تقاضا ها و تمنا ها و پیشنهاد های فریبنده ای که مکرر باو نموده اند ، تاکنون در يك مجموعه کامل بچاپ نرسیده علتی جز این نداشت که شهریار جهت خود هنوز موقع را برای چاپ و انتشار آنچه که دیوان يك شاعر خوانده میشود فرا رسیده نیدانست .

با ، بچند تن از دوستان و علاقمندان او ، هر بار که این موضوع را بیان میکشیدیم و پافشاری و اصرار ما ، باصطلاح ، بآنجائی میرسید که بیش از آن نیشد و ناگزیر بجواب و اقناع ما میگردید ، میگفت : « هنوز زودست که من بچاپ دیوان پردازم . اشعاری که گفته ام خوب دارد ، بدهم دارد . همه اینها محتاج رسیدگی ومرور مجددست . باید بماند ، باید آنچه قابل و ناقابل است از یکدیگر تفکیک شود . خیلی شعر میگویند و خیلی شعر چاپ میکنند . شاعر و نویسنده ای احترام خود را مرهی میدارد که برای خواننده اش هم احترامی قائل شود ... همه چیز را که نیشود چاپ کرد ... غیره و غیره ... »

حالا سالهاست که سمادت آشنائی و دوستی شهریار نصیب من گردیده است . مدتی باهم همکار بودیم . چندی بود که آرزو داشتم آثارش را جمع آوری و چاپ کنم .

تقریباً سه سال پیش ، از زمانیکه لطفاً حاضر شد برای انتشار « شاهد » مرتباً همکاری نماید - حتی مدتی پیش از آن هم - فکر چاپ و انتشار آثار شهریار همواره مد نظرم بود . ولی شهریار هر بار که مطلب مطرح میکردید از قبول هرگونه تمهیدی شانه خالی میکرد . تا بالاخره وقتیکه بهلت اصلی استکفاف او واقف شدم موضوع را بنحو دیگر مطرح ساختم : پیشنهاد کردم پس هماننا منتخبی از آثارش را چاپ کنیم .

این کار خالی از اشکال نبود ، حتی از چاپ « دیوان » هم مشکلاتی نبود . چه برای انتخاب جز توسل بفرود شاعر چاره ای نبود و چنانکه گفته ام هیچکس نسبت بخود از شهریار سختگیر تر نیستی .

مرور زمان ، اصرار و پافشاری دوستانش - دوستان واقعی و بینظرش - مخصوصاً آقای لطف‌الله زاهدی که در این موضوع - لزوم چاپ و انتشار کلیه آثار شهریار - با من همعقیده بود بالاخره به حجب و تواضع جیلی استاد هنرمندان فائق گردید . بالاخره روزی پس از روزها موفق شدیم بآنجا بیاوریمش که اجازه شروع بکار را بما بدهد . زاهدی دست بکار شد و از نسخه های اشعار که نزد خود شاعر یافت میشد و از قطعاتی که خود طی سالهای معاشرت و دوستی جمع آوری نموده بود رونویسی تهیه کرد . برای تهیه کاغذ دونفر از دوستان و دوستانان آثار شهریار کمکهایی نمودند تا اینکه بالاخره نسخه خطی اشعار بدست من رسید . اکنون خوشوقتم که بخش یکم « شهر یار » را بتوانندگان ادب دوست آثار شهریار عرضه میدارم .

برای اینکه تاحدی نظمی در آنها باشد آنها را به سه بخش تقسیم کردیم : نخست غزلیات ، و قسمتی از قصعات و رباعیات که بخش اول « شهر یار » را تشکیل میدهند . بخش دوم شامل مثنوی ها ، قصیده ها و قطعه های متفرقه خواهد بود که هم اکنون زیر چاپ است و منتهی تا دو ماه دیگر منتشر خواهد شد . بخش سوم « شهر یار » مکتب نام گذاری شده و عبارت خواهد بود از آثار جدید تر و متعدد تر شهریار ، مانند « افسانه شب » ، « هدیان دل » و غیره که در دست تنظیم است و امید میرود تا سه ماه پس از انتشار بخش دوم در دسترس علاقمندان قرار گیرد .

بطوریکه اشاره شد از انتخاب اشعار چشم پوشیدیم . تصمیم آخرین برای این افتاد که آنچه از گفته های شهریار در دسترس است اعم از اینکه قبلاً در جزوه های جداگانه چاپ و انتشار یافته باشد یا نه ، بدون هیچگونه نظر انتقادی ، و حتی اشعاری که موقعی و بنسبستی سروده شده و شاید ارزش آن بنسبست موقعیت خاص بوده ، همه را بدون استثناء جمع آوری و چاپ کنیم . این کار را کردیم .

ضمن کار با چند مسئله روبرو شدیم که آنها را با ملاحظه تمام جوانب ، بنحویکه توضیح میگردد ، حل کردیم :

ابتدا در نظر بود شرح حالی از استاد خودمان در آغاز جلد اول بگذاریم . دوست ما زاهدی که سالهاست همنشین دائمی ، دوست همیشگی و شاهد مشفق زندگی شهریار

بود تحریر این قسمت را بعهده گرفت. ولی پس از مدتی کار و مشاوره باین نتیجه رسیدیم که بیان شرح حال شاعر ما مآلاً منتهی میگردد. بشرح وقایع و حوادثی که موجد هر قطعه از آثار وی گردیده است، چه شهریار برخلاف بسیاری از نظم سرایان کمتر شعری سروده است که سببش فقط هوی و حرص بنظم سرائی باشد. هر بیت و هر قطعه از آثار شهریار در اثر الزامی بوجود آمده و عکس‌العملی است درمقابل يك واقعه - خواه مطبوع، خواه نامطبوع - زندگی او. بطوریکه میتوان گفت اگر علت و عامل اصلی و شأن نزول هر قطعه و شرح واقعه ای که منجر بتحریر هر یک از آثار شاعر ما گردیده است نوشته شود بیوگرافی واقعی او هم در ضمن برشته تحریر آمده است. اما چون انجام این مقصود در فرصت کمی که در پیش داشتیم میسر نبود ناچار آنرا در چند سطر خلاصه مینمایم:

« سید محمد حسین بهجت تبریزی متخلص به شهریار فرزند حاج میر آقا خشکنایی که از وکلای درجه اول تبریز و از دانشمندان و اهل ادب بودند در سال ۱۲۸۳ شمس هجری در تبریز متولد شده است. مسقط‌الراس اصلی خانواده او قریه خشکناب است. شاعر ایام کودکی را که مصادف با انقلابات تبریز بود در قراه شنگول آباد و قیش قرشاق و خشکناب بسر برد و خاطرات شیرین بسیاری از آن قضاوت دارد. تحصیلات خود را باقرات گلستان و نصاب در مکتب آن قریه و پیش پدر شروع کرد و در همان اوان بادیوان حافظ که هنوز هم همواره در دسترسش قرار دارد آشنائی پیدا کرد. بطوریکه میگوید:

« هر چه دارم همه از دولت حافظ دارم »

بعد سبک اول متوسطه را در مدرسه متحده و فیوضات بیابان رساند و در سال ۱۳۰۰ به تهران آمد و تحصیلات متوسطه را در دارالفنون بیابان رساند (۱۳۰۳) و وارد مدرسه طب شد و پس از پنج سال تحصیل، کمی قبل از اخذ دیپلم دکترا، مدرسه را ترک گفت و مدتی در تهران بود تا اینکه بالاخره در سال ۱۳۱۰ وارد خدمت دولت شد و تهران را ترک گفت و بخراسان رفت و تا ۱۳۱۴ در آن سامان بود. بعداً به تهران آمده وارد خدمت بانک کشاورزی و پیشه و هنر گردید. در سال ۱۳۱۶ سه سال بعد از فوت پدرش سفری برای دیدار خویشاوندان بتبریز نمود. شهریار تاجحال همسر اختیار نکرده است ولی تکفل هائله سنگینی را بعهده دارد.

ضمناً هدف اولی را از نظر دور نداشته و امیدواریم انشاء الله در آتی نزدیک هنگام چاپ دوم « شهریار » این قصه را برطرف سازیم.

موضوع دیگر که ضمن چاپ بآن برخوردیم موضوع نقطه گذاری در متن اشعار بود. استعمال نقطه « . » و دو نقطه « : » و ویرگول « ، » و تیره « - » و غیره که اخیراً در زبان فارسی معمول گردیده، و برآستی برای روشن ساختن و تسهیل کار خواندن کمک بسزایست، هنوز در زبان ما برای آن قواعد مخصوصی تدوین نگردیده است. اگر میخواستیم در تمام موارد و همواره پیروی از قواعد السنه غربی بنماییم بشکلاتی برمیخوریم (مثلاً

گذاشتن نقطه در آخر تقریباً هر بیت، که بکلی بی فایده بود). لذا نقطه و ویرگول را فقط در مواردی مورد استفاده قرار دادیم که نبودن آنها احیاناً ممکن بود برای خواننده تولید ابهامی بنماید و نه در تمام مواقع که مطابق اصول لازم بود.

موضوع دیگر غلط‌هایی است که با وجود نهایت دقت در متن دیده میشود که خوشبختانه تعداد آنها، بطوریکه ملاحظه خواهد شد، از چند تجاوز نمیکنند. تنظیم غلط‌نامه در آغاز یا پایان کتاب را تا حدی بیفایده دیدیم - زیرا بتجربه ثابت گردیده کمتر کسی قبل از گشودن یک کتاب بتصحیح اغلاط مهم یا غیر مهم آن میبردازد. با وجود اشکالاتی که داشت بهر صفحه که غلطی در آن بود هنگام صحافی برك کوچکی اضافه کردیم که در آن غلط موجود در همان صفحه ذکر گردیده تا خواننده فوری و بدون اشکال بتصحیح آن بپردازد.

در این چند سطر که بجای مقدمه آمد از اظهار نظر در ارزش اشعار و از هرگونه خوش آمدگویی و شرح زیبایی کلام گوینده خودداری شد. برای درک زیبایی گلزاری چون «شهر یار» راهنما هر قدر هم عالم و واقف باسرار و زیبایی های مکتوم این دیار باشد برای سیاح صاحب نظر جز مزاحمت و ملال ثمری بار نیآورد. در «شهر یار» باید بی خیال و تنها قدم گذاشت. علاوه بر این شهریار احتیاجی باین مبتذلات ندارد، گل آنست که خود بیوید...

علی زهری

بنام خدا

برای خوانندگان عزیز :

مایه شعر ابتدا آن تأثیر و ارتعاش لطیفی است که بلا اراده بر روی اعصاب انسان نقش مینندد. همینطور که مولود ظاهری آن اعمال بلا اراده می از قبیل گریه، خنده، انقباض و انبساط اعصاب و عضلات است، مولود معنوی آن نیز روح شعر از قبیل حیرت، شہامت، سوز، رقت، لطافت و صلابت و غیره خواهد بود.

این مایه شعر یا موجد ارتعاشات عصبی چون امواج لطیفی در طبیعت از ازل تا ابد کشیده شده و دستگاہ عصبی شاعر آنرا از خود طبیعت یا از دستگاہ عصبی دیگری تحویل گرفته بصورت شعر بدستگاہ عصبی دیگران (اگر این دستگاہ را داشته باشند) تحویل میدهد. این روح شعر در ابدان متنوع که حلول میکند هنر - از قبیل موسیقی، نقاشی، سلحشوری، نطق و خطابه و غیره - بوجود میآید و چون سخن مظهر کامل انسانیت است (سخن از روی تعقل منظور است) مظهر کامل شعر نیز سخنی است که روح شعر داشته باشد (نظم و نثر و نطق و خطابه همه مشمول آن میشوند). چون در میان افراد سخن نیز سخن منظوم لطیف ترین آنهاست، فرد کامل شعر وقتی پدید میآید که روح شعر در سخن منظوم حلول کند باینجهت است که شعر مطلق هم بآن اطلاق میشود.

اگر شعر با یک فرد انسان مقایسه شود حقیقت شعر، که تا حدی بیان شد، در مقابل روح انسان است. این حقیقت یا روح شعر است که نزد شاعر موهبت طبیعی است و به تصنع نمیشود آنرا پیدا کرد و شاعر حقیقی بدان تمیز داده میشود. حالا برویم سر اجزای دیگر شعر که بطور اکتسابی هم تحصیل میشوند: جمله یا کلام بجای

جسم و بدن شعر است و هر کلمه بی بجای عضوی. البته تناسب و زیبایی کلمات و همینطور ترکیب یا دسته جمع آنها که کلام باشد بجای اندام و تناسب اجزای آن در نزد انسان است. وزن و بطور کلی موزیک شعر که توافق حروف هم جزء آنست در شعر بجای لباس انسان است و معمولاً شعر در این لباس برسمیت شناخته شده است. و قتیکه بشعر قافیه میدهیم، مثل اینکه عکس را قاب کرده و می بندیم، شکل یا فرم شعر (غزل، قصیده، مثنوی، رباعی و مسطعات و غیره) تعیین میشود که بجای فرم لباس است نزد انسان. همینطور که با تغییر فرم لباس ماهیت انسان عوض نمیشود شعر نیز تنها با تغییر شکل انتقالی در حالش پیدا نخواهد شد. شعر هدف و مقصود یا ایدآلی دارد که بجای مذهب و مسلک نزد انسان است و نیز موضوع و معنی و مفهومی، که بجای اخلاق و رفتار و آدابی است که انسان به تناسب ایدآل خود اتخاذ میکند.

بنابر این شعر کامل شعری را باید گفت که تمام اجزای آن بعد اعلا باشد. در زبان شیرین پارسی بعقیده این حقیر در درجه اول شعر حافظ است که کلاً بعد کمال شعر رسیده و تمام اجزای آن در لایتناهی است. حتی برای شعر حافظ صفت «اسرار آمیزی» را هم باید باضافه قائل شد. شعر اساتید مسلم دیگر روح شعر را دارد ولی سایر اجزای آن بعضاً پایای روح راه نیروند.

این بنده اگر حمل بر تواضع درویشی نشود خود را خیلی باشکال و باچندین گذشت و اغماض میتوانم شاعر بدانم. ولی با اطمینان کامل معتقدم که هرگز بعد کمال شعر نرسیده ام و تا کنون نشده است که شعری از خواجه بزرگوار بخوانم و از بضاعت خود شرمسار نشوم. حتی بارها فکر کرده ام که ترهات خود را از بین ببرم ولی چون این یکنوع خود خواهی و ناسیاسی محسوب میشد خودداری و خود را به سیر تکامل تدریجی امیدوار میداشتم. اینست که چاپ آثار خود را همیشه برای آینده محول میکردم، حتی معتقد بودم برای بعد از خودم بماند بصلاح و کمال نزدیکتر خواهد بود. اما از یکطرف وضع آشفته دنیا عموماً و فقر و انحطاط خودمان خصوصاً این امید را که کسی بعد از من بفکر طبع آثار من باشد از من سلب کرد. ضعف مفرط مزاجی هم که از حیاتم رمقی بیش نیست این اندیشه را تقویت کرد و از طرف دیگر استقبال عامه و اصرار دوستان که حقیقه برای بنده اسباب شرمندگی شده بود، رویهمرفته، موجب شدند که بچاپ و انتشار آثار ناچیز خود با صورت فعلی رضایت بدهم بامید آنکه انشاءالله اگر عمری بود در چاپهای بعدی تصحیح و تکمیل شود.

اگر چنانچه بینی یا مصرعی از این میان مقبول طبع صاحب‌دلان قرار گرفته

انتظار

باز مهتاب استاره تابان نیامدی
 شمع شگفته بود که خند و بروی تو
 زنده ای تو بوم و هتاب من، چرا
 با هر چه دشتی ای تیره شب که باز
 نگذرد قند من که بنیام بر دگر
 شدمین از زبان تو فرخ صید دل کند
 گفتم به خورانی عشق شدم مینان ماه
 خورانی شکر بخون جگر دست میدهم
 دیوانی حافظی تو و دیوانه تو من
 نشناختم فغانی دل رنگد که عشق
 گستر تاخ چون بنش که گران است
 صبرم ندیده ام که چه زود رنگش است
 عینش دل شکسته غذا میسر چرا

در طبع شهریار خزان شد بهار عشق
 زبیرا تو فرخ من شیر در کانی نیامدی

و طبع آن خدمتی محسوب شد باید عرض کنم که آثار بنده کلاً خاصه از بیست سال باین طرف مدیون دوست پاك گوهرم آقای لطف الله زاهدی است که تمام را ضبط و از صدمت زوال ایمن داشته اند، در درجه دوم چاپ آنها مدیون دوست عزیزم آقای علی زهری است که سالها باین فکر بودند و اخیراً چاپخانه طرف اطمینانی هم در اختیار داشتند، که این خود فرصت مغتنمی بود، و این بنده نیز بذوق و سلیقه و اصالت و امانت ایشان از هر حیث اطمینان داشتم. و در درجه سوم مدیون دوستان عزیز و محترم بنده آقایان سرهنگ اسمعیل جلیلی و محمود حیدر زاده میباشد که هر کدام مبلغی با خرید کاغذ کمک کرده اند البته خیلی ها بودند که داوطلب کمک بودند علت اینکه بنده منت پذیر این دو دوست محترم شدم اینست که اینها از اصیل ترین خانواده های آذربایجان و شرح خدمات خانواده و شخص ایشان بکشور عزیز ما ایران اگر نوشته بشود خود کتابی خواهد بود که فعلاً از حوصله قلم و مقصود بنده بیرون است. در خاتمه سعادت تمام دنیا، خاصه میهن عزیز خود را از درگاه خدای مهربان خواستارم. خدا حافظ همه.

سید محمد حسین شهریار



شهریار

غزلیات

جلوۀ جانانه

عقلی درید پرده که دیوانۀ تو بود	شمعی فروخت چهره که پروانۀ تو بود
خود جرعه نوشِ گردش پیمانۀ تو بود	خَمِ فلك که چون مه و مهرش پیاله هاست
تا بود خود سبوکش میخانۀ تو بود	پیر خرد که منعِ جوانان کند زمی
ته سفره خوار ریزش انبانۀ تو بود	خوان نعیم و خرمن انبوه نه سپهر
هر جا گذشت جلوۀ جانانۀ تو بود	تا چشم جان زغیر تو بستیم - پای دل
مرغان باغرا بلب افسانۀ تو بود	دوشم که راهِ خواب زد افسون چشم تو
بازش سخن ززلف تو و شانۀ تو بود	هدهد گرفت رشته صحبت به دلکشی
کو را هوای دام تو و دانۀ تو بود	برخاست مرغ همت از تنکنای خاک
هر چند آشنا همه بیگانۀ تو بود	بیگانه شد بغیر تو هر آشنای راز
تا بانك صبح نالۀ مستانۀ تو بود	همسایه گفت کز سر شب دوش، شهریار

مناجات

علی ای همای رحمت تو چه آیتی ، خدا را	که به ماسوا فکندی همه سایۀ هما را
دل اگر خدا شناسی همه در رخ علی بین	بعلی شناختم من بخدا قسم خدا را

چو علی گرفته باشد سر چشمه بقا را
 به شرار قهر سوزد همه جان ماسوا را
 که نگین پادشاهی دهد از کرم گذارا
 چو اسیر تست اکنون باسیر کن مدارا
 که علم کنند بعالم شهدای کربلا را
 چو علی که میتواند که بسر برد وفارا
 متحیرم چه نامم شه مُلک لافتی را
 که زکوی او غباری بن آرزو توتیا را
 چه پیامها که دادم همه سوز دل صبارا
 که زجان ما بگردان ره آفت قضا را
 که لسان غیب خوشتر بنوازد این نوآرا
 به پیام آشنائی بنوازد آشنا را»
 غم دل بدوست گفتن چه خوشست شهریارا

بخدا که در دو عالم اثر از فنا نماند
 مگر ای سحاب رحمت تو بیاری اره دوزخ
 برو ای گدای مسکین در خانه علی زن
 بجز از علی که گوید به پسر که قاتل من
 بجز از علی که آرد پسری ابوالعجائب
 چو بدوست عهد بندد زمیان پاکبازان
 نه خدا توانمش خواند نه بشر توانمش گفت
 بدو چشم خونفشانم هله ای نسیم رحمت
 بامید آنکه شاید برسد بخاکپایت
 چو توئی قضایگردان، بدعای مستمندان
 چه زخم چو نای هر دم زنوای شوق او دم
 « همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
 زنوای مرغ یاحق بشنو که دردل شب

یار قدیم

یادش بخیر گر چه دلم نیست شاد از او
 بادم نکرد یارِ قدیمی که یاد از او
 وان گل که یاد من نکند یاد باد از او
 یارب کلاه گوشه بکیوان رساد از او
 آوخ که سلب شد دگرم اعتماد از او
 یار آن زمان که خواسته فال مراد از او

یادم نکرد و شاد، حریفی که یاد از او
 با حق صحبت من و عهد قدیم خویش
 دلشاد باد آنکه دلم شاد از او نگشت
 از من بغیر آه بکیوان کجا رسد
 با اعتماد دوست روا بود زیستن
 حال دلم حواله بدیوان خواجه یاد

من باروان خواجه از او شکوه میکنم
 آن برق آه ماست که پرتو کنند وام
 در روزگار خسرو دادار دادگر
 یاد آن زمان که گر بدو ابرو زدی کره
 شرم از کمند طرّه او داشت شهریار
 تا داد من مگر بستد اوستاد از او
 روشنگران کوکبه بامداد از او
 بیداد گر بتی است بت من که داد از او
 از کار بسته هم گرهی میگشاد از او
 روزی که سر بکوه ویابان نهاد از او

ناکامیها

زندگی شد من و یک سلسله ناکامیها
 بسکه با شاهد ناکامیم الفتها رفت
 بغت برگشته ما خیره سری آغازید
 دیر جوشی تو در بوتّه هجرانم سوخت
 تا که نامی شدم از نام نبردم سودی
 نشود رام سر زلف دلارام دل
 باده پیسودن و راز از خط ساقی خواندن
 شهریارا ورق از اشک ندامت میشوی
 مستم از ساغر خون جگر آشامیها
 شادکامم دگر از الفت ناکامیها
 تا چه بازدم دگرم تیره سر انجامیها
 ساختم اینهمه تا وارهم از خامیها
 گر نمردم من و این گوشه گننامیها
 ای دل از کف ندهی دامن آرامیها
 خرم از عیش نشابورم و خیامیها
 تا که نامت نبرد در افق نامیها

سلیمی و سلامی

صبا بنزل سلمی سری بزن سلامی
 حقوق خدمت دیرین عزیز دار، خدارا
 مگر بدام، که الفت بدانه باز نگیرد
 مگر دری زندهم پیک آشتی به پیامی
 که خواجگان نفروشد سالخورده غلامی
 کبوتری که کند آشیان بگوشه بامی

دگر ز عمر ندیدم بغیر صبحی و شامی
 بسرفرازی جم دست من بگیر بجامی
 بکام دوست ، که با ما نداشتند دوامی
 اگر بدست من افتد ز عمر رفته زمامی
 چه نابکار قعودی و ناگوار قیامی
 چنانکه جوهر تینی به تنگنای نیامی
 حَکْمَتِ حَبَائِمِ طَوْقِ الْجَرَسِ قِیَامِ خِیَامِ
 هلال ابروی شوخی بچهره ماه تمامی
 که نیست واقف حال درون سوخته ، خامی

بروی و موی تو تاسایه واگر فتم از سر
 زبا فکنده خمارم فدای چشم تو ساقی
 صفای روی جوانان و ذوق عشق و جوانی
 زمام عقل نخواهم بدست عشق سپردن
 چنان زبای نشستم که جز بعشر نخیزم
 به تنگنای تنم جان گرفت زنگ ملالت
 هلا که محمل از این وادی هلاک برانیم
 زعاشقی همه کاهیدن و خمیدن آموخت
 بگریه شمع بیالین شهریار چه خوش گفت

ریحانه یا کبوتر حرم

گنجی که بدید آمده ویرانه ما را
 خوابی است پریشان دل دیوانه ما را
 این لاله که افروخته کاشانه ما را
 این شمع که بنواخته پروانه ما را
 یارب که نشان داده در خانه ما را
 ترسم که دهن وا نکند دانه ما را
 جانی که سزد هدیه جانانه ما را
 پر کن بدر میکده پیمانه ما را
 افسون بدم ای سوز دل افسانه ما را
 رخساره مهتابی ریحانه ما را

در شوق نکنجد دل دیوانه ما را
 با سلسله موی تو ای ماه پریشوش
 امشب بشبستان ولیمهد نسوزد
 در کاخ گلستان شهبش غرغه ناز است
 مردم همه بی خیر و من گمشده گمنام
 این مرغ بهشتی که بدم آمده، یارب
 بر سینه فشارم سر خجلت که ندارم
 ای خادمه باغ، بستنی که بنه پای
 مشکل که پری با من دیوانه شود رام
 نسبت نتوان کرد بشمع و گل و ریحان

خاموشی ما مایه سردی است کجائی
ساقی که دمی گرم کنی چانه ما را
ما بلبل عشقیم و دل شب که شد آفاق
مشتاق بود ناله مستانه ما را

دوست یا دشمن جان

دل من عشق بتان دارد دوست
دشمن خویش بجان دارد دوست
این چه سری است که سوداگر عشق
عوض سود زیان دارد دوست
دوست شد دشمن جانم یارب؟
یا دلم دشمن جان دارد دوست
عشق صافی کند آینه دل
غم، دل عاشق از آن دارد دوست
هر چه من صحبت پیرم هوس است
دل بی پیر جوان دارد دوست
تیر گو آه و کمانم قد خم
ترك من تیر و کمان دارد دوست
چند بیدار نشستن ای چشم
بخت ما خواب گران دارد دوست
خود زساز سخنم هست عیان
که دلم سوز نهران دارد دوست
کیست در گلشن گیتی، گردون؟
باغبانی که خزان دارد دوست
دل من مرغک کم حوصله ایست
همه فریاد و فغان دارد دوست
شهریار از غم آن سرو روان
اشک چون سیل روان دارد دوست

جمع و تفریق

ای گل بشکر آنکه در این بوستان گلی
خوشدار خاطری زخزان دیده بلبلی
فردا که رهنان دی از راه میرسند
نه بلبلی بجای گذارند و نه گلی
دیشب در انتظار تو جانم بلب رسید
امشب بیا که نیست بفردا تقبلی

کلچین گشوده دست تطاول خدایرا
 خورشید و مه دو کفّه شاهین عبرتند
 گردون زجمع ما همه تفریق میکند
 عمر منت مجال توافل نمیدهد
 ای باغبان که سوختی از قهرم آشیان
 حالی خوشست کام حریفان بدور جام
 تا ساز در کف تو و سوزی بدل مراست
 یارب که دور دُرد کشان بر دوام باد
 گر دوستان بعلم و هنر تکیه کرده اند
 عاشق بکار عشق تملّل چرا کند
 شکرانه تفضّل حسنت خدایرا
 ای گل بهر نسیم نشاید تمایلی
 بنگر که نیست طبع فلک را تعادلی
 با این حساب باز نماند تفاضلی
 مثنو که هست شرط محبت تفاضلی
 روزی به بینمت که نه سروی نه سنبلی
 گر دور روزگار نیابد تحوّل
 دستی بهم خوشست و در آفاق غلغلی
 چندانکه هست دور فلک را تسلسلی
 ما را هنر نداده خدا جز توکلی
 گردون بکار قتنه ندارد تعللی
 با شهریار عاشق شیدا تفضلی

بیاد تهران

خوشا تهران و طرف لاله زارش
 دیار عشق و شهر آشنائی است
 خدایا چون کند مسکین غریبی
 خوشا نزهتگه شمران که نیزد
 خوشا پس قلعه و خواب شبانگاه
 خوشا دربند و گلگشت سربند
 خوشا تجریش و غوغای سر پل
 بکوی بهجت آبادم سلامی است
 خرامان شاهدان گلمندارش
 خدای عشق دارد پایدارش
 که دور افتاده از یار و دیارش
 خروش بلبل از هر شاخسارش
 خوشا افسانه های آبشارش
 نم آب و سرود جویبارش
 خوشا آهوی چشمان و شکارش
 صبا گر افتد از آن سو گذارش

غزلیات

خدا را حیلتی یاران بکارش
 خوشا سوز و گداز انتظارش
 خوشا هجران و آن شبهای تارش
 نگهدارند از من یادگارش
 خدای مهربانان باد یارش
 بچشم عاشق شب زنده دارش
 باشک از دل فرو شویم غبارش
 اگر فرصت بود از روزگارش
 اگر یاری کند باد بهارش
 دمی با عاشقان بیقرارش
 که بنوازد سلام شهر یارش

کجا شد شاهد عشق و جوانی
 خوشا راز و نیاز عشق بازی
 چه جای وصل و آن شبهای مهتاب
 رسد گر نامه شوقم بیاران
 اگر چه یار من نامهربان بود
 خدایا ماه بیهرم بیغشای
 اگر بردل غباری دارد از من
 دلم دارد هوای کوی جانان
 هوای نو شکفتن دارد این گل
 رقیبا شاهد دولت رها کن
 سلام من بیار دلنوازی

کنج ملال

گر گذاردمان فلك حالی بحال خویشتن
 عالمی داریم در کنج ملال خویشتن
 من سری آسوده خواهم زیر بال خویشتن
 کرده روشن عالم از نور جمال خویشتن
 گر به نقص دیگران دیدی کمال خویشتن
 تا نگیری دست بر روی سؤال خویشتن
 بس بود ما را عذاب انفعال خویشتن
 سفره پنهان میکند نان حلال خویشتن

خلوتی داریم و حالی با خیال خویشتن
 مادر این عالم که خود کنج ملالی بیش نیست
 سایه دولت همه ارزانی نو دولتان
 شکر ایزد، شاهد بخت جلیل عاشقان
 بر کمال نقص و در نقص کمال خویش بین
 دست گیر آنها که نبود با کسش روی سؤال
 دوست گو نام گناه ما مبرکز فعل خویش
 کاسه گو آب حرامت کن بسخموران سبیل

او جمال جمع جوید در زوال خویشتن
پیش بینی کو کز او برسم مآل خویشتن
رخ نتایم از مه ابرو هلال خویشتن
تا نگهداری تو حد اعتدال خویشتن
عمر گو برچین بساط ماه و سال خویشتن
شهریار ما غزلخوان غزال خویشتن

شمع بزم افروز را از خویشتن سوزی چه باک
خاطرم از ماجرای عمر بیحاصل گرفت
آسمان گوا از هلال، ابرو چه میتابی که ما
اعتدال قامت رعناقدان از حد گذشت
همچو عمرم بیوفا بگذشت ماهم؛ سالهاست
شاعران مدحت سرای شهریارانند، لیک

شکرین پسته خاموش

آخر تو هم ما را بهل یکدم بحال خویشتن
آخر من از دیوانگی با ماه میگویم سخن
نامهربانی های تو با مهربانی های من
با شوربختان شفقتی ای شاهد شیرین دهن
هشیار باش و بشکن این پیمانه پیمان شکن
بخت جوان بخت جوان یار کهن یار کهن
باری گرانجانی مکن جان میخری حرفی بزنی
بی کلهزار خویش من دیگر چه میخواهم چمن
گلبرک را سازد قرین با یاسمن یا باسمن
هر که که لاله پا نهد در دامن دشت و دمن
آرم چو آرد آسمان از ماه و انجم انجمن
آواره کوی بتان مشکل کند یاد وطن
افغان این پیر حزین شبا از این بیت حزن

ای دل هنوز آن سنگدل با ما نیکوید سخن
ماها پربرویا سخن با من نیکوئی چرا
من مهر تو پروردم و تو کین من تا چون کند
این تلخکامیهای من و آن ترشروئیهای تو
پیمانه مستان ترا بشکست پیمان درست
دانی که آن پیر کهن با نوجوانانش چه گفت:
در جانفروشی منت دانم که جای حرف نیست
بازم بگلکشت چمن آخر چه میخواند بهار
تا یاد روی و موی تو بازم بجان تازد، صبا
سر مینهم در کوه زان داغی که افروزد بدل
یک آسمان انجم ز چشم از دوری ماه رخت
یاد وطن از دل مرا بیرون نخواهد شد ولی
آزهجر یوسف سالها بگذشت و برخیزد هنوز

تا خامهٔ عفوم کشد بر دفتر عصیان خدا
سنگین دلانتد ای عجب کو شهریارا آتشی
خواهم که حسرتنامهٔ هجرت نویسم بر کفن
تا دل گدازی سنک را از سوز و سازخویشتن

غزال رمیده

نوشتم این غزل نغز با سواد دو دیده
سیاهی شب هجر و امید صبح سعادت
ندیده خیر جوانی غم تو کرد مرا پیر
باشک شوق رساندم تورا باین قد و اکنون
زماه شرح ملال تو پرسم ای مه بیمهر
بهار من توهم از بلبلی حکایت من پرس
به گرد باد هم از من گرفته آتش شوقی
هوای پیرهن چاک آن پری است که مارا
فلك بموی سپید و تن تکیده مرا خواست
خبر زداغ دل شهریار میشوی ، اما
که بلکه رام غزل گردی ای غزال رمیده
سپید کرد مرا دیده تا دمید سپیده
برو که پیر شوی ای جوان خیر ندیده
بدیگران رسدت میوه ای نهال رسیده
شبی که ماه نماید ملول و رنگ پریده
که از خزان گلش خارها بدیده خلیده
که خاک غم بسر افشان بکوه و دشت دویده
کشد بحلقهٔ دیوانگان جامه دریده
که دوک و پنبه برازد به زال پشت خمیده
در آن زمان که زخاکش هزار لاله دمیده

گوهر فروش

یار و همسر نگرتم که گرو بود سرم
تو جگر گوشه هم از شیر بریدی و هنوز
خون دل میخورم و چشم نظر بازم جام
من که با عشق نراندم بجوانی هوسی
تو شدی مادر و من با همه پیری پرسم
من بیچاره همان عاشق خونین جگرم
جرم اینست که صاحبدل و صاحب نظرم
هوس عشق و جوانی است به پیرانه سرم

پدر عشق بسوزد که در آمد پدرم
 عجا هیچ نیرزید که بی سیم و زرم
 که بیازار تو کاری نکشود از هنرم
 من خود آن سیزدهم کز همه عالم بدرم
 گاهی از کوچۀ معشوقۀ خود میگذرم
 خود تو دانی که من از کان جهانی دگرم
 شیرم و جوی شغلان نبود آبخورم
 شهریارا چکنم لعلم و والا گهرم

پدرت گوهر خود تا بزر و سیم فروخت
 عشق و آزادگی و حسن و جوانی و هنر
 هنرم کاش گره‌بند زر و سیم بود
 سیزده را همه عالم بدر امروز از شهر
 تا بدیواز و درش تازه کنم عهد قدیم
 تو از آن دگری، رو که مرا یاد تو بس
 از شکار دگران چشم و دلی دارم سیر
 خون دل موج زند در جگرم چون یاقوت

شاهد پنداری

میشد و کار دل زار همه زاری بود
 همچنان سیل سرشک از عقبش جاری بود
 ترک ما گفت که امروزی و اطواری بود
 نه بخونریزی این خنجر بیزاری بود
 یوسف مصری اگر شاهد بازاری بود
 چکنم قصۀ دل بود و گرفتاری بود
 خواب من زشت ترین صورت بیداری بود
 شهر حسنی که در او قحط وفاداری بود
 کیش صدف از گهر عزو شرف عاری بود
 گل نمود از بر شاخ و نرش خواری بود
 دل سراپردۀ این شاهد پنداری بود

آنکه با ما همه در کار دل آزاری بود
 دل آزرده از او باز گرفتم لیکن
 ترک اطوار نکوهیده نیارد گفتن
 با همه زاریم از هجر تو شمشیر فراق
 بکلانی نخرد زال جهان‌دیده عشق
 حیف از آن گوهر جانی که بدو افشاندم
 تا شدم دست در آغوش بکابوس خیال
 مدفن شاهد آمال بود، عاشق را
 عارم از تشنگی آمد بلب دریایی
 ای اجل تیشه فرود آر که این عزت نفس
 در خور عشق ندیدم کس و یک عمر مرا

شعر هذیان تب و ناله بیماری بود
لیک ما آنچه ندیدیم ز کس یاری بود

عشق اگر ره نه بسر چشمه عرفان میداشت
شهربارا همه کس دم زند از یاری ما

لطف آله

یارب شکنجه شب هجران نبود کاش
با لطف دلنواز نه با قهر دلخراش
چون عمر تند میکذری عمر من یواش
بنشین و گرنه باز همان کاسه است و آش
نازم بدانکه راز دل خود نکرد فاش
اصلاح را به پشت ابش تیغ خود تراش
درویش عشق ساخته با تنگی معاش
افزون به پیچدم اگر افزون کنم تلاش
« پیوسته در حمایت لطف آله باش »

چون شمع دارم از شب هجر تو ارتعاش
لطف آله خوانده خدایت که خوکنی
جانم ز رفتن تو رود جان من مرو
تا دیک سینه ام بنشانی زجنب و جوش
افشای راز کردم و آغاز ناز کرد
اشکال میتراشد و افساد میکند
من قائم بیوسه از آن دهان تنک
دام شکنج زلف تو در پای مرغ دل
پیوسته خواهم از تو حمایت که خواجه گفت:

بخت خفته و دولت بیدار

خانه گومی بسرم ریخت چو این قصه شنودم
با که گویم که در خانه برویش نگشودم
من که یک عمر شب از دست خیالش تغنودم
آوخ آوخ که غبار رهش از پا نزدوم
که بیایش سر تمظیم بشکرانه نسودم

ماهم آمد بدرخانه و در خانه نبودم
آنکه میخواست برویم در دولت بگشاید
آمد آن دولت بیدار و مرا بخت فروخت
آنکه میخواست غبار غم از دل بزدايد
یار سود از شرفم سر بشریا و درینا

تو هم از جور بر نمیگردی
 نشوی نرم کاهن سردی
 نشیند بدامنت گردی
 چنگ با خویشتن کن از مردی
 جفت مردان بر دمی فردی
 تو محبت بجا نیاوردی
 میدهنی درد و داروی دردی
 ناز میکنی که ناز پروردی
 چون بسوزد دلت که خونسردی
 تو هم ای سرخ گل چومن زردی
 آنهمه دامها که گستردی
 که تو با شیر نر هموردی

من بچور از تو بر نمیگردم
 نشوی سرد کاتش گرمی
 خاک اگر کردم و بیاد روم
 من نه مرد توام و لیک تو هم
 چنگ با نفس اگر کنی آری
 بارادت که من بسر بردم
 میزنی زخم و مرهم زخمی
 نیش کم زن که چشمه نوشی
 چون نجوشد دلم که سرگرمی
 عنقریب آن خزان که من دیدم
 ترسمت پای پیچ خویش شود
 شهریارت نشد خریف نبرد

داغ لاله

یارب خزان چه بود بهار شکفته را
 نو کرد داغ ماتم یاران رفته را
 باران بدامن است هوای گرفته را
 آخر محاق نیست که ماه دو هفته را
 آورده ام بدیده گهرهای سفته را
 بیدار کردی آن گل در خاک خفته را
 تب موم سازد آهن و پولاد تفته را

بیداد رفت لاله بر باد رفته را
 هر لاله که از دل این خاکدان دمید
 جز در صفای اشک دلم وانیشود
 وای ای مه دو هفته چه جای محاق بود
 برخیز لاله ، بند گلو بند خود بتاب
 ای کاش ناله های چو من بلبلی حزین
 گرسوزد استخوان جوانان شگفت نیست

اینجا همیشه رد و نکول است سفته را
چندین کمین نکرده کمانهای چفته را
کس نیست واقف اینهمه راز نهفته را
چون رفت خواهی اینهمه راه نرفته را
تا باز نشنود ز کس این راز گفته را
در رشته چون کشم در و لعل نسفته را

گردون برات خوشدلی کس نخوانده است
این گوژ پشت، تیر قدان راست ترزند
یارب چها بسینه این خاکدان در است
راه عدم نرفت کس از رهروان خاک
لب دوخت هر که را که بدو راز گفت دهر
لعلی نسفت کلك در افشان شهریار

گدا پادشاه کن

زلف تو روز روشن مردم سیاه کن
خط تو سایه ایست سیه روی ماه کن
ای صد هزار یوسف مصری بچاه کن
ویحان باغ سبز خطت گل گیاه کن
ای خود در این میان سرما بی کلاه کن
ای شانه تو خرمن سنبل تپاه کن
در نکته دهان تو شد اشتباه کن
ای کار عاشقان خود افغان و آه کن
ای خاک درگه تو گدا پادشاه کن

ای طلعت تو خنده به خورشید و ماه کن
خال تو آتشی است دل آفتاب سوز
یعقوبها زهجر تو بیت الحزن نشین
نخل قد بلند تو بنیاد سرو کن
هرگز نرفته است بسر ماه را کلاه
از شانه آشیان دل ما بهم مریز
پیر خرد که مسئله آموز حکمت است
کارم ز عشق تو بجز افغان و آه نیست
بهجت گدای حسن تو شد شهریار عشق

تو بمان و دگران

رفتم از کوی تو لیکن عقب سر نگران
تو بمان و دگران وای بحال دگران

از تو بگذشتم و بگذاشتم با دگران
ما گذشتیم و گذشت آنچه تو با ما کردی

هرچه آفاق بجویند کران تا بکران
 محرم ما نبود دیده کوتاه نظران
 که زخود بیخبرند این زخدا بیخبران
 یادگاریست ز سر حلقه شوریده سران
 لاله رویا، تو بیخشای به خونین جگران
 ورنه دانم تو کجا و ره بیداد گران
 کاین بود عاقبت کار جهان گذران
 شورها در دلم انگیخته چون نو سفران

رفته چون مه بحاقم که نشانم ندهند
 میروم تا که به صاحبظری باز رسم
 دل چون آینه اهل صفا میسکنند
 دل من دار که در زلف شکن در شکنت
 کل این باغ بجز حسرت و داغم نفزود
 ره بیدادگران بخت من آموخت ترا
 سهل باشد همه بگذاشتن و بگذاشتن
 شهریارا غم آوازی و در بدری

وای وای من

کس پیش پای طفل نیفتد که وای وای
 آنجا چه بی کسی که بیفتد زبای وای
 بیگانه گشتی ای مه دیر آشنای وای
 تا سرکنم نوای دل بی نوای وای
 لب بر لبم بنه که بر آرم چو نای وای
 با شوق وصل گریه من هاپهای وای
 کم کردی ای متاع محبت بهای وای
 این شد که بشنوم سخن ناسزای وای
 نه عشق من نه حسن تو ماند بجای وای
 گر مهربان نشد چکنم ای خدای وای
 ای پادشاه حسن مرنجان گدای وای

هردم چو توپ میزندم پشت پای وای
 در پای سرو دست نگیرند از کسی
 دیر آشنا تر از تو ندیدم ولی چه زود
 در دامت گریستن سازم آرزوست
 سوز دل حکایت ساز تو میکند
 از سوز هجر ناله من زار زار شد
 «من پروراندتم که تو با این بها شدی»
 آخر سزای خدمت دیرین من حبیب
 جز نیک و بد بجای نماند چه میکنی
 ایکاش وای وای منش مهربان کند
 من شهریار کشور عشقم گدای تو

ماه نخشب

يك آسمان زديده من كوكب اوفتند
تا ماه تيره روز بچاه شب اوفتند
گر سايه خيال بر آن غبغب اوفتند
خال سياه او كه بكنج لب اوفتند
ديباچه چون تمام شود مطلب اوفتند
همچون قمر ز زلف تو در عقرب اوفتند
تا شمسوار حسن تو از مركب اوفتند
از چشم عالمي چو مه نخشب اوفتند
در بستر شكنجه تاب و تب اوفتند

تا روی روز در خم زلف شب اوفتند
خورشید رخ ز صبح گریبان طلوع ده
غبغب نه، چون حباب معلق شود تبه
اسکندر یست یافته سر چشمه حیات
كلك خط تو نقش بنا گوش زد بلب
صبحی نزاید از شب من تا که عارضت
لختی عنان بدار که لختی نمانده بیش
فردا که ماه روی تو از خط کلف گرفت
از آتش فراق تو تا چند شهر یار

غزال و غزل

این هم از عمر شبی بود که حالی کردیم
کز گرفتاری ایام مجالی کردیم
با کماندار فلک جنک وجدالی کردیم
غم مگو عربده بارستم زالی کردیم
شکوه با شاهد شیرین خط و خالی کردیم
وسط ماه تماشای هلالی کردیم
منظر افروز شب عید وصالی کردیم
یاد پروانه زرین پر و بالی کردیم

امشب از دولت می دفع ملالی کردیم
ما کجا و شب میخانه خدایا چه عجب
تیر از غمزه ساقی، سپر از جام شراب
غم به روئین تنی جام می انداخت سپر
باری از تلخی ایام به شور و مستی
نیسی از رخ بنمود و خمی از ابرومی
روزه هجر شکستیم و هلال ابرومی
بر گل عارض از آن زلف طلائی فامش

که در او بود اگر کسب کمالی کردیم
 سینه آئینه خورشید جمالی کردیم
 غالب آنست که خوابی و خیالی کردیم
 بد نشد با غزلی صید غزالی کردیم

مکتب عشق بماناد و سیه حجره غم
 چشم بودیم چومه شب همه شب تا چون صبح
 عشق اگر عمر نه پیوست بزلف ساقی
 شهریار غزلم خوانده غزالی وحشی

سلام آشنا

قرعه بغت بنامم کردی
 خواندی افسونی و رامم کردی
 آشیان بر لب بامم کردی
 سهو کردی که سلامم کردی
 بخته ای باز که خامم کردی
 بیکی حلقه غلامم کردی
 زندگی را تو حرامم کردی
 لیک روزی که تمامم کردی

گردش ای چرخ بکامم کردی
 آهومی را که رمیدی از من
 تو هما اوج نشینی ز چه روی
 غیر دشنام بآئین تو نیست
 دیر جوشی تو جان من سوخت
 خواجه، بفروختیم صدره و باز
 برو ای دوست حلالیت نکنم
 عمر هجران تو هم گشت تمام

وداع جوانی

وداع جاودانی حسرتا با من جوانی کرد
 بمن کاری که با سرو و سمن باد خزانگی کرد
 به لالای جرس آهنگ کوچ کاروانی کرد
 چه تدبیری توانم با قضای آسمانی کرد
 بنازم سیلی گردون که چهرم ارغوانی کرد

جوانی حسرتا با من وداع جاودانی کرد
 بهار زندگانی طی شد و کرد آفت ایام
 رفیق نیمه راهی چون مرا در خواب نوشین دید
 قضای آسمانی بود مشتاقی و مهجوری
 شراب ارغوانی چاره رخسار زردم نیست

بزیر بار غم بالای چون تیرم کمائی کرد
 دگر با این دل خونین چگویم آنچه دانی کرد
 که ما را سینه آتشفشان آتشفشانی کرد
 که خود دیدی چها با روزگارم ناتوانی کرد
 فغان زان نرگس مستی که بامن سرگرانی کرد
 جوانی هم بی جانان شد و با ماجوانی کرد
 غم آن یوسف ثانی مرا یعقوب ثانی کرد
 دگر من با چه امیدی توانم زندگانی کرد
 که عمری در گلستان جوانی نغمه خوانی کرد

کمان ابروی من چون تیر رفت و چرخ چو گمانی
 فلک را ترکش از تیر اینقدر دانه که خالی ماند
 هنوز از آبشار دیده دامن رشک دریا بود
 چه بود از باز میگشتی بروز من توانائی
 بخون دل چو من می ریختم در جام میخواران
 جوانی کردن ای دل شیوه جانانه بود اما
 عزیزان ماه من تادو محاق چاه هجران شد
 جوانی خود مرا تنها امید زندگانی بود
 جوانان در بهار عمر یاد از شهریار آرید

غزل موشح

شمع هر جمعی و سر حلقه هر انجمنی
 بر لب چشمه نوش تو نگارین چمنی
 چون دل من همه جانی و پریشان وطنی
 وه چه موزون حرکاتی و چه شیرین دهنی
 بوکه از زلف توام دست رسد در رسنی
 نمکیده است زپستان مروت لبنی
 نفرستند به کنعان حزین پیرهنی
 کوه جان میکنم و کم نیم از کوهکنی
 خود حکایت کند ای شاه که لشکرشکنی
 شهریارا همه گر طوطی شیرین سخنی

ماه من شاهد آفاتی و معشوق منی
 محسن جادو بغبار خط زنگاری، ساخت
 من سرکوی تو یکجا وطنم گشت و تو خود
 دل بیالای تو مفتون شد و از لعل تو خون
 عشق در کوی تو افکنده بچاهم ای ماه
 لب لعل تو که تشنه است بخون دل من
 یوسف وقتی و از مصر عزیزان ترسم
 خسرو عشق تو شیرینم و با تیشه غم
 ابروی تیغ کشیده بیسپاه مؤگان
 نگذرد شاهد ما بر شکرستان وفا

حرم قدس

چون کواکب بطواف و به درود آمده‌ایم
 به تظلم زبر چرخ کبود آمده‌ایم
 سینه‌ها مجرّه عنبر و عود آمده‌ایم
 چون فلک باسر تعظیم و سجود آمده‌ایم
 چون کبوتر زدر و بام فرود آمده‌ایم
 که بدل آینه غیب و شهود آمده‌ایم
 وز بهار خط سبوت بسرود آمده‌ایم
 کور کورانه بدنای وجود آمده‌ایم
 از بی قافله عاد و نمود آمده‌ایم
 فارغ از وسوسه بود و نبود آمده‌ایم

روی در کعبه این کاخ کبود آمده‌ایم
 در پناه علم سبز تو با چهره زرد
 تا که مشکین شود آفاق بانفاس نسیم
 پای این کاخ دل افروز همایون درگاه
 پایند سر زلفیم و پی دانه خال
 شاهی نیست در آفاق به یگروئی ما
 بلبلانیم پرافشانه بگلزار جمال
 سرمه عشق تو دیدیم وز زهدان عدم
 بصدای جرس عشق در این کهنه رباط
 شهریارا بطرب باش که از دولت عشق

بخت نگونسار

گذر این دل سودا زده بر دارافتد
 راز سر بسته ما بر سر بازارافتد
 نگذاری که بفردوس برین مارافتد
 تا که از طاق کلیسا زر و زنارافتد
 داند آنکس که چومن بخت نگونسارافتد
 گذر یار پرچهره باغیاریافتد
 رسم این است که دردامن گل خاراافتد
 شمرسلر آنکه در این میکده هشیاریافتد

نظرم تا بسر زلف تو دلدار افتد
 چون گل از برده بیزار شدی میترسم
 طره را پاس حریم حرم روی تو نیست
 تو بحراب دو ابرو گذرو سبحة زلف
 در سر زلف نگونسار تو حال دل من
 صحبت شمع به پروانه خوش افتد که مباد
 گر فنادم بسر کوی تو آزرده مشو
 شهریارا همه از نرگس ساقی مستیم

انتحار تدریجی

خجل شدم ز جوانی که زندگانی نیست
 من از دوروزه هستی بجان شدم بیزار
 همه بگریه ابر سیه گشودم چشم
 بغصه بلکه بتدریج انتحار کنم
 نه من به سیلی خود سرخ میکنم رخ و بس
 بین به جلد سگ پاسبان چه گرگانند
 ز بلبل چمن طبع شهریار افسوس
 بزندگانی من فرصت جوانی نیست
 خدای شکر که این عمر جاودانی نیست
 در این افق که فروغی ز شادمانی نیست
 دریغ و درد که این انتحار آنی نیست
 بیزم ما رخی از باده ارغوانی نیست
 بجان خواجه که این شیوه شبانی نیست
 که از خزان گلش شورنغمه خوانی نیست

درس محبت

روشنائیکه بتاریکی شب گردانند
 خود بده درس محبت که ادیبان خرد
 تو بدل هستی و این قوم بگل میجویند
 رختبندان عدم ، بار گشایان وجود
 عاشقانراست قضا هرچه جهانراست بلا
 اهل دردی که زبان دل من داند نیست
 بهر نان بر در ارباب نعیم دنیا
 آتشی هست که سر گرمی اهل دل از اوست
 چون مس تافته اکسیر فنا یافته اند
 شهریارا مفشان گوهر طبع علوی

شمع در پرده و پروانه سرگردانند
 همه در مکتب تحقیق تو شاگردانند
 تو بجانستی و این جمع جهانگردانند
 وینهمه حیرت و اسرار، ره آوردانند
 نازم این قوم بلاکش که بلاگردانند
 دردمندم من و یاران همه بیدردانند
 مرو ای مرد که این طایفه نامردانند
 وینهمه بیخبرانند که خونسردانند
 عاشقان زر وجودند که رو زردانند
 کاین بهائم نه بهای درو گوهر دانند

پیر و جوان

در کار من شتاب و عتابش بکار نیست
 از بخت بی عطوفتم این انتظار نیست
 با طبع من که پیر شدم سازگار نیست
 اینجا که میرسم بکفم اختیار نیست
 یاد آیدم که در دل عاشق قرار نیست
 اما بهمه باد وزان اعتبار نیست
 بی عشق هم که عمر بهیچش عیار نیست
 من در میان اسیرم و جای فرار نیست
 گویم بیا که جز تو دگرغمگسار نیست
 وین عمر پر زحسرت ما پایدار نیست
 در شهر ما بشاهدی شهریار نیست

آوخ که یار با من افتاده یار نیست
 دل انتظار عاطفه دارد و لیک من
 او نیز چون کند که جوانست و طبع او
 باید بحکم عقل کنم دوری اختیار
 گویم دلا قرار تو با ما چنین نبود
 باز آیمش بهمه بامید اعتبار
 وانکه ندامت آیدم از عاشقی ولی
 دل زار و بیقرار و دلارام بیوفا
 زین غم سزد که خود بروم پیشبازمرگ
 این تسلیمت بس است که بایست مردورفت
 مستان عشق او همه شمعند و شهره لیک

چراغ هدایت

بیا که نوبت انس است و القت است ایدوست
 که فتنه منتظر وقت و فرصت است ایدوست
 زبسکه باغ طبیعت پر آفت است ایدوست
 بیا که صحبت یاران غنیمت است ایدوست
 گرش گلی است همانا محبت است ایدوست
 بدوستی که نه شرط مروت است ایدوست

کنونکه فتنه فرارفت و فرصت است ایدوست
 مبارز فرصت خود گر فراستی داری
 دلم بهال گل و سرو و لاله میسوزد
 مگر تأسفی از رفتگان نخواهی داشت ؟
 عزیز دار محبت که خار زار جهان
 بکام دشمن دون دست دوستان بستن

که آسیای طبیعت بنوبت است ایدوست
 بدامن من و تو تا چه قسمت است ایدوست
 گشوده اند و عجب لوح عبرت است ایدوست
 بیا به بین که خزان طبیعت است ایدوست
 که چشم دل همه در خواب غفلت است ایدوست
 قبای بخت بیالای همت است ایدوست
 بیا که با تو مرا حق صحبت است ایدوست
 خمیر مایه خباز فطرت است ایدوست
 که شهریار چراغ هدایت است ایدوست

فلك همیشه بكام یكى نمیگردد
 تهی شود زگل و خار آستین قضا
 بیا که پرده پائیز خاطرات اینکیز
 مآل کار جهان و جهانیان خواهی
 چراغ دیده بیدار، پرتوی ندهد
 گناه بخت چه باشد که همتی کوتاست
 گرت بصحبت من روی رغبتی باشد
 جوان فطیر تواند شدن که صحبت پیر
 بچشم باز توان شب شناخت راه از چاه

شمع سیه روز

خجلتم میگذد از روی تو تا جان دارم
 اینهمه کوکب اشگی که بدامن دارم
 کفرا گرزلف تو باشد منش ایمان دارم
 خضرم و آرزوی چشمه حیوان دارم
 نه غم وصل و نه اندیشه هجران دارم
 که بسر شوری از آن پسته خندان دارم
 طالع شمع سیه روز شبستان دارم
 خون دل میخورم و اینهمه مهمان دارم
 دل و جان آینه جلوه جانان دارم
 همسر و جدم و آسایش وجدان دارم

سر جان دادن در پای تو جانان دارم
 آفتابی تو و درهای تو ریزم چون صبح
 جز رخ دوست در آئینه و آئینم نیست
 لعل نوشین تو جویم بغبار خط سبز
 هاشقم آن پیسنم که پسند تو بود
 لب نیارم بهم از وجود و ننگنجم در پوست
 خویشتن سوزم و شبهای عزیزان افروز
 تشنه میبیرم و خلقم همه سیراب سخن
 آخرای دلشکن سنگدل آه از تو که من
 گر بققدان زر آسایش بالینم نیست

شاهم وشاهد وشمع و گل و ریحان دارم
گوهر از آینه و لعل بدخشان دارم

بتولای تو در چاه شب غم ای ماه
شهریارا همه خندانم و دلخون، گوئی

طوبی

توسروی و من سایه مشکل شوم آزاد از تو
دل نیست که دلدارش، از یاد رود یاد از تو
کز چشمه هرچشم صد رشته گهرزاد از تو
سنگین تر از آن لیکن، گوش تو که فریاد از تو
یک عمر نشاید کس بیداد کند داد از تو
گوئی همه در گوشم بیغام دهد باد از تو
دیوانه ندارد دست ای شوخ پریراد از تو
اکنون گله ها دارم در محضر استاد از تو
بگذار من بیدل هرگز نشوم شاد از تو

گیرم که پریدم من ای شاخه شمشاد از تو
هر چند که عمری شد، دیگر نکنی یاد از من
طوبی لك یا طوبی، ای نخل بهشتی سایه
در گوش توسنگین است، فریاد که فریاد از من
یک عمر نشاید کس بیداد کند داد از من
از باد بهاری چون زلف تو بخود می پیچم
پنهان چه کشی دامن در سایه پریراد از من
مادر س وفا با هم در مکتب حافظ خواندیم
گر از غم من باری خاطر شودت شاد از من

غنچه پیچیده

به خنده خنده دلم خون کنی چه رو داری
تو هم بصحبت عاشق سری فرو داری
خود از کجا که پس پیرهن هلو داری
مثال غنچه پیچیده بسکه تو داری
بگو ترا بخدا با که رانده و داری
تو هم در این سرپری چه آرزو داری

توسنگدل که لب لعل بذله گو داری
اگر چراغ فروغی بیای خود فکند
هنوزم آب دهن گم نکرده راه گلو
زنوشخند توام نشکند دل خونین
توالت تو مرا سخت رنجه میدارد
دوباره عشق و جوانی؟ خدا بدو رای دل

هوا پس است توهم بعد از این هوو داری
 کمند صید غزالان مشکو داری
 پیای چشمه که بردوش خود سبو داری
 بیا نماز گذاریم اگر وضو داری
 «بیادگار بمانی که بوی او داری»
 که بوسه بردهن و بغض در گلو داری

دگر بجای تو خوش کرده ام خیال ترا
 بیا رویم بصحرا کنون که بر سر دوش
 چه تشنه ام که بهت باشب تو را بینم
 بسوی کعبه عشق ای مرید دیر و حرم
 صبا، ز ساز تو من شعر خواجه میشنوم:
 تو شهریار، به تنگ شراب او مانی

زندان زندگی

روزی سراغ وقت من آئی که نیستم
 تهمت بخویشتن نتوان زد که زیستم
 یکروز خنده کردم و عمری گریستم
 چون بغت و کام نیست چه سود از دویستم
 در امتحان صبر دهد نمره بیستم
 گو نام هم بغضیه بلیسد زلیستم
 سرهنگ گو بیخوش بفرمان ایستم
 من در صف خرف چه بگویم که چیستم

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم
 در آستان مرگ که زندان زندگی است
 پیدا است از گلاب سرشکم که من چو گل
 طی شد دویست سالم و انگار کن دویست
 خود مدعی که نمره انصاف اوست صفر
 گر آسمان وظیفه شاعر نمیدهد
 سرباز مفت اینهمه درجا نمیزند
 گوهر شناس نیست در این شهر، شهریار

شهیار من

از بغت بد کشیدم يك عمر آه شهیار
 گوئی که شرم آمد از روی ماه شهیار
 گوئی که در کمین است تیر نگاه شهیار

آئینه ام شکسته بی روی ماه شهیار
 هر گه که دادم از دل دستی بدوستداری
 دیگر کمان ابرو دیدن نمیتوانم

یارب که گل بریزد در خوابگاه شهیار
تا رحمت خدا باد پشت و پناه شهیار
آری باشک حسرت شویم گناه شهیار
بیچاره من که باشد چشمم براه شهیار
یارب که زنده باشد «زرین کلاه» شهیار

شب چون خیالش آید خوابم گریزد از چشم
او رحمت خدا بود پشت و پناه ما بود
یارب گرش گناهی است از من بدیده منت
ای کاش از این سفر بود امید بازگشتن
هر چند شهر یار چون خواهرش «امین» نیست

بالا بلا

در پای تو هرگز نرسیدم به نوائی
دردم چه فرستی که بهر درد دوائی
کز گردش چشم آینه گردان خدائی
ای فتنه بیالا تو ندانم چه بلائی
ما مایم و تو ای جان که جگر گوشه مائی
لیکن مه من حیث تو کز مهر جدائی
ای عشق تو در خانه دل خانه خدائی
کای آه سحر همسفر باد صبائی
خون شد دلم ای ساقی گلچهره کجائی

ای سرو که بی سایه چنین سر بهوائی
خوارم چه پسندی که بهر حال عزیز
دل نیز خدارا به صفا آینه گردان
برخواست بلا تا که بیالای تو ماند
با چشم تو از هر دو جهان گوشه گرفتیم
هر چند جدائی است بکاین مه و مهر
مکشای در خانه دل جز برخ دوست
باری بادب باش در آن طره از این دست
جز باده گلرنک دوائی دل ما نیست

کارزار

بشوخی آمدی و کارزار کردی و رفتی
تو هم که پیروی از روزگار کردی و رفتی
چو در کمند فتادم فرار کردی و رفتی

امان که کارمن ای شوخ زار کردی و رفتی
بجنگ مردم آزاده، روزگار رود سخت
نه من انیس چراگاه عیش و نوش تو بودم؟

توهم‌گذاری از این رهگذار کردی و رفتی
 که آشیانه دل تارو مار کردی و رفتی
 چه بیوفا که توئی ترک یار کردی و رفتی
 تبسمی بدم احتضار کردی و رفتی
 شهید دیدی و شمع مزار کردی و رفتی
 چه روزها که شب انتظار کردی و رفتی
 تو نامرادی من اختیار کردی و رفتی
 امان که شیر محبت شکار کردی و رفتی
 چراغ کوکبه شهریار کردی و رفتی

گذشت عمر عجب بود و کاروان شب و روز
 بتار طره مزین شانه سوگواری مارا
 بترک گفتن یاران نه رسم یاری ما بود
 سپیده سحری بودی و چو شمع حزینم
 امید زندگیم کشتی و شرار محبت
 شبی تو روز نکردی در انتظارو از اینرو
 هیان رفتن و برگشتن اختیار ترا بود
 غزال حسن شکار شغال سفله نگردد
 خرابه که بیفروختی چو شمع؟ که خاموش

دیوان و دیوانه

درد و بلای او کاش بر جان من بیفتد
 درد آن بود که از با درمان من بیفتد
 کز برق آن شرر در ارکان من بیفتد
 دردانه ام ز چشم گریان من بیفتد
 ترسم به درد عشق و هجران من بیفتد
 ماهش بدور آه و افغان من بیفتد
 این اشک نیست کاندرا دامن من بیفتد
 گردون کجا بفکر سامان من بیفتد
 رستم اگر بچاه زندان من بیفتد
 گر آن پری بدستش دیوان من بیفتد

یارب مباد کز پا جانان من بیفتد
 من چون زبا بیفتم درمان درد من اوست
 چشم بچشمش افتاد اما نبود چشمی
 یکمهر گریه کردم ای آسمان روانیست
 ما هم بانتقام ظلمی که کرده با من
 دور فلک فکنده در چاهم و عجب نیست
 از گوهر مرادم چشم امید بسته است
 من خود بسر ندارم دیگر هوای سامان
 دست خیال یازد شب در کینه مهتاب
 خواهد شد از ندامت دیوانه، شهریارا

کوزة شکر

از خاک کف پای تو مشکین نفس افتاد
 بلبل زغزلخوانی من در هوس افتاد
 چون شاهد مستی که بدست عسس افتاد
 زنهار که در کوزة شکر مگس افتاد
 گیسوی تو خود کز همه شد پیش، پس افتاد
 بگشود بچشم که ز چشم ارس افتاد
 خورشید بدنبال صدای جرس افتاد
 شاهین نشنیدم که اسیر قفس افتاد
 در خانه کس ارهست یکی حرف بس افتاد

تا باد صبا کوی تو اش دسترس افتاد
 تا گل زرخت نازکی و دلبری آموخت
 شب خواب در آویخت بدان چشم خماین
 تا چند مکد خال سیه قند لب یار
 در کار سر افشاندن و بوسیدن پایت
 دریای غم از دل بشب هجر تو رودی
 در آرزوی قافله کوی تو ای ماه
 ای روح بهشتی بفشان بال بر افلاک
 ای دیده در دل مکشا جز برخ دوست

پری و فروغ

چه بلند بختی ای دل که بدوست راه داری
 تو فروغ، ماه من شو که فروغ ماه داری
 بخدا که کافر من تو اگر گناه داری
 که تو ماهی و تملق بشب سیاه داری
 نرسد بدان نگارا که دلی نگاه داری
 تو چه لازم این جوانی به تبی تباه داری
 زچه ماه من چو بیژن خود اسیر چاه داری
 که لیاقت تشریف بحضور شاه داری

زدریچه های چشم نظری به ماه داری
 بشب سیاه عاشق چکند پری که شمعی است
 بگشای روی زیبا زگناه آن میندیش
 من از آن سیاه دارم بغم تو روز روشن
 تو اگر بهر نگاهی ببری هزارها دل
 نفس علیل پیران تب لازم آورد، هان
 تو که چون منیژه گیسو بودت کمندرستم
 تو بهر گدا میامیز و شکوه حسن مشکن

بگذر که ماه رویش بهحاق آه داری
 «تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری»
 تو اگر بخواهی ای گل کمش از گیاه داری
 تو چرا هوای بازی سر دل بخواه داری
 چه قیامت است حالی که تو گاهگاه داری

برو و بدلبری کو ملکه است در وجاهت
 دگران روند تنها بمثل بقاضی اما
 بچمن گلی که خواهد بتو ماند از وجاهت
 دگران به نرد عشقت بهوای بوسه تا زند
 بسر تو شهریارا گذرد قیامت و باز

سوز و ساز

تا کنی عقده اشک از دل من باز امشب
 من هم از دست تو دارم کله چون ساز امشب
 بلبل ساز ترا دیده هم آواز امشب
 بیم آنست که از پرده فتد راز امشب
 پر چو پروانه کنم باز به پرواز امشب
 میکنم دامن مقصود پر از ناز امشب
 بلبل طبع مرا قافیه پرداز امشب
 بگدائی تو ای شاهد طنز امشب

باز کن نغمه جانسوزی از آن ساز امشب
 ساز در دست تو سوز دل من میگوید
 مرغ دل در قفس سینه من مینالد
 زیر هر پرده ساز تو هزاران راز است
 گرد شمع رخت ای شوخ من سوخته جان
 گلبن نازی و در پای تو با دست نیاز
 کرد شوق چمن وصل تو ای مایه ناز
 شهریار آمده با کوکبه گوهر اشک

عید خون

تا که در بر شاهد آزادی و قانون گرفتند
 کاین همایون گوهر از کام نهنگان چون گرفتند
 یا درفش سرخ بر سر انقلابیون گرفتند
 زان سپس آنروز را هر ساله عید خون گرفتند

نو جوانان وطن بستر بخت و خون گرفتند
 رایگان در پای نامردان بر افشانی چه دانی
 لاله از خاک جوانان میدمد بردشت و هامون
 خرم آن مردان که روزی خائنین در خون کشیدند

خود عنان حزب در کف دشمنان دون گرفتند
 کوره افروزان غیرت کام از این کانون گرفتند
 کز کف امواج دریا نعش ناپلئون گرفتند
 سخت ما را در خمار الکل و افیون گرفتند
 آری ارباب عزائم مار با افسون گرفتند
 خسروان عشق درس عبرت از مجنون گرفتند
 کاین قبا بر قامت طبع تو ناموزون گرفتند

تا بسیر قهرامی آخرین فرصت کنی کم
 بادمی پنهان چو اخگر عشق را کانون بیفروز
 برج ایفل یادگار همت مغلوب قومی است
 خوف کابوس سیاست جرم خواب غفلت ما است
 کار با افسانه نبود رشته تدبیر میتاب
 خاک لیلای وطن را جان شیرین برسر افشان
 شهریارا تا محیط خود تنزل کن میندیش

ناله های زار

که دور از او ببرد گریه اختیار ازمن
 بهشت و هرچه دراو از شماو یار ازمن
 که خنجری شوی و بگسلی قرار ازمن
 دگرچه خواهد از این بیش روزگار ازمن
 بسی فسانه شیرین بیادگار ازمن
 چو برفلك شود این ناله های زار ازمن
 پیاله نوش حریفان به نوبهار ازمن
 دگرچه داری از این بیش انتظار ازمن
 چه مایه گوهر اشکی که شد نثار ازمن
 هنوز شاهد کاند شرمسار ازمن
 که برده بود حریف اول اختیار ازمن
 در این میان غزلی ماند شاهکار ازمن

باختیار گرو برد چشم یار از من
 بروز حشر اگر اختیار با ما بود
 دگر قرار تو با ما چنین نبود ای دل
 سیه تر از سرزاف تو روزگار من است
 به تلخکامی از آن دلخوشم که میماند
 ترانه ها فکند جاودانه در آفاق
 دمد ز تربت من لاله ها چو یاد آرند
 دو انتظار تو بنشستم و سر آمد عمر
 شبی که از در مهتابی آمدی یاد آر
 گواه عهد تو آن شب ستارگان بودند
 باختیار نییساختم به خالش دل
 گذشت کار من و یار شهریارا لیک

دنیای دل

وای بر من تن تنها و غم دنیایی
 که چو تیر از جگر ریش بر آرم وائی
 حیف از ناله مصوم هزار آوائی
 گر چه انکیختم از هر غزلی غوغائی
 در همه شهر بشیرینی من شیدائی
 از چراغی که بگیرند به ناینبائی
 بگذرد خاطره با دلکشی رؤیائی
 با طلوع ملکی جلوه دهد سینائی
 از جمال و عظمت چون افق دریائی
 منم و حسرت بوسیدن خاک پائی
 که برای دل خود ساخته دنیائی

چند بارد غم دنیا به تن تنهایی
 تیرباران فلک فرصت آنم ندهد
 لاله می را که بر او داغ دورنگی پیدا است
 آخرم رام نشد چشم غزالی وحشی
 من همان شاهد شیرازم و توانی یافت
 تا نه از گریه شدم کور بیا ورنه چه سود
 همه در خاطر من از شاهد رویائی خویش
 گاه بر دورنمای افق از گوشه ابر
 انعکاسی است بر آن گردش چشم آبی
 دست بادوست در آغوش نه حد من و تست
 شهریارا چه غم از غربت دنیای تن است

ماه هنرپیشه

یکمهر قناعت نتوان کرد آسبی
 چون باز شوم از سرت ای مه بنگاهی
 اما که گذشتن نتوان از چو تو ماهی
 در آرزوی آنکه بیابم بتو راهی
 او همقدم ماهی و من همدم آهی
 سرگشته ام ای ماه هنرپیشه پناهی

تا چند کنیم از تو قناعت به نگاهی
 دیر است که چون هاله همه دور تو کردم
 ماه از پی دیدن بود ای شوخ و گذشتن
 بر هر دری ای شمع چو پروانه زخم سر
 شبها همه دنبال رفیق تو ام اما
 نه روی سخن گفتن و نه پای گذشتن

عشق تو بیا هم برسد گاه بگاهی
 هرگز بسر ماه نرفته است کلاهی
 در هر قدمی راه زند چاله و چاهی
 از باد گریزند در آغوش گیاهی
 یارب گذرانندیم چه شبهای سیاهی
 شایان گذشت تو مرا نیست گناهی

هرشب تو و یاران نوازنده و لیکن
 در فکر کلاهند حریفان همه هشدار
 کمره مشو ای ماه که از شاهد گمراه
 بگریز در آغوش من از خلق که گلها
 در آرزوی جلوه مهتاب جمالش
 یکمهرگنه کردم و شرمنده که در حشر

گهواره لحد

تا بدرد دل دیوانه خود چاره کنم
 من چرا پیرهن شوق بتن پاره کنم
 نه عجب گر بلحد بازی گهواره کنم
 زنده از نو شوم و عمر دگر باره کنم
 گله زلف تو با ثابت و سیاره کنم
 دل این تیره شب پتی پتیاره کنم
 کشم آهی و رقیب از وطن آواره کنم
 شهریارا نتوانم که دل از خاره کنم

من مکر سلسله از زلف تو مهپاره کنم
 گو بهاران بدرد پرده دوشیزه گل
 پیرم و دل به هوسرانی طفلان مشغول
 بر سر خاک من ار بگندری ای باد بهار
 شب همه با نکه ثابت و اشک سیار
 صبح گو خنجر خودشید بن ده تا چاک
 گفته بودم که در آوارگی از سینه تنک
 باز گفتم که نه ما گوهر لطفیم وصفا

جرس کاروان

شرمنده جوانی از این زندگانیم
 زال زماه گشت به نامهربانیم
 یاری کن ای اجل که بیاران رسانیم

از زندگانیم گله دارد جوانیم
 دور از کنار مادر و یاران مهربان
 دارم هوای صحبت یاران رفته را

داده نوید زندگی جاودانیم
 وز دور مژده جرس کاروانیم
 ای ماه اگر زچاه بدر میکشانیم
 من طایر شکسته پر آسمانیم
 چون میکنند با غم بی همزبانیم
 از داغ ماتم تو بهار جوانیم
 بر خاستی که بر سر آتش نشانیم
 بیداریم مباد که دیگر نرانیم
 من نیز چو ت تو همدم سوز نهانیم

پروای پنجروز جهان کی کنم که عشق
 چون یوسفم بچاه بیابان غم اسیر
 یکشب کمند کیسوی ابریشمین بتاب
 گوش زمین بناله من نیست آشنا
 گیرم که آب و دانه دریغم نداشتند
 ای لاله بهار جوانی که شد خزان
 گفتمی که آتشم بنشانی ولی چه سود
 در خواب زنده ام که تو میخوانیم بخویش
 شمعم گریست زار بیالین که شهریار

یار باقی کار باقی

حسرت عهد و وداعم بادل و دلدار باقی
 باز شد وقتی نوشتی: «یار باقی کار باقی»
 یار باقی و آنکه میآرد پیام یار باقی
 غمگسارا همچنان غم باقی و غمخوار باقی
 لیک هربارت که بینم شوق دیگر بار باقی
 آیم و از من همین پیراهن زرتار باقی
 مرغ مسکین قفس را ناله های زار باقی
 بر سر عهدی که بندد تا پیای دار باقی
 گر بهار عمر شد گل باقی و گلزار باقی
 زادشوقی همراه است و توسن رهوار باقی

رفتی و در دل هنوزم حسرت دیدار باقی
 عقده بود اشکم بدل تا بیخبر رفتی ولیکن
 وه چه پیکی هم پیام آورده از یارم خدایا
 آمدی و رفتی اما با که گویم این حکایت
 کافر نعمت نباشم بارها روی تو دیدم
 شب چو شمع خنده میآید بخود کز آتش دل
 گلشن آزادی من چون نباشد در هوایت
 تو به مردی پایداری آری آری مرد باشد
 از خزان هجر گل ای بلبل شیدا چه نالی
 عمر باد و تندرستی از ره دورم چه پروا

باز باری تو بمان ای کعبه احرار باقی
قصه ما بر سر هر کوچه و بازار باقی

میطپد دلها بسودای طوافت ای خراسان
شهریارا ما از این سودا نمایم و بماند

یاران دغل

شیوه تازه می از مبتدلی ساخته ام
چون نگاهش غزل بی بدلی ساخته ام
زانکه چون نوش لبانش عسلی ساخته ام
با چه یاران دغا و دغلی ساخته ام
از عمل سوخته عکس العملی ساخته ام
من که با جامعه کور و شلی ساخته ام
من بهر عربده بی محلی ساخته ام
طرفه مضمونی و ضرب المثلی ساخته ام؟
مرتعی سبز بدامان تلی ساخته ام
آفتابم که بیرج حملی ساخته ام
که بنای سخن بی خللی ساخته ام

گر من از عشق غزالی غزلی ساخته ام
گر چو چشمش بسپیدی زده ام نقش سیاه
گر چو زنبور به نیشم بنوازند رواست
شکوه در مذهب درویش حرام است ولی
ادب از بی ادب آموز که لقمان گوید:
میکنم چشم طمع میشکنم دست سؤال
چه خروسی تو که وقتی شناسی ور نه
در نییابی اگر ذوق، نه من در هر بیت
میچرانم بغزل چشم غزالان وطن
من در این کلبه تاریک با شراق ادب
شهریار از سخن خلق نیابم خللی

بسینما میرفت

خدا را سر بیالین که ای بالا بلا داری
فرو داد ای عزیز دل به چشم من که جا داری
هنوز ای آهوی وحشی نگاه آشنا داری
بیا از چشم من بین گرهوای سینما داری

تو ای بالا بلا دلبر بگو منزل کجا داری
بدامان فلک جایی سزای چون تو گوهر نیست
ز خود بیگانه ام کردی که با چندین رمیدنها
ستاره چون توئی در سینما هرگز نخواهد بود

باین تندی مرو افتاده می هم در قفا داری
 خدا را ناز کمتر کن تو هم آخر خدا داری
 تو باید این دو معنی جان من از هم جدا داری
 بیا ای اشک تلخ امشب عجب ذوق و صفا داری
 شکستی استخوانم را و با خود مومیا داری
 بخند ای گل که چون صبحم بوجد و گریه واداری
 دریغ است ای گل رعنا ستم با ما روا داری
 مگر در سینه تنگت تو باغ دلگشا داری

بدنبال تو افتادم نگاهی در قفایت کن
 من این راز و نیاز عشقبازی از خدا دارم
 هوای نفس چیز دیگر است و عاشقی دیگر
 ترا تا بی صفا دیدم سری بر آستین دارم
 ندانم تا چه گویم ای طیب سنگدل با تو
 خوشا در پایت افتادن بشوق و گریه سردادن
 ننالده در چمن قمری بدین مستی و شیدائی
 بدامن میفشانی شهریارا لاله و نسرین

یکشب در خرابات

در و دیوار عجب نور و سروری دارد
 حور پیش تو بهر عضو قصوری دارد
 پیش چشم نه چراغی است که نوری دارد
 ترک چشمی که خیال شر و شوری دارد
 سینه عاجی و بازوی بلسوری دارد
 پرو پای تو و پیراهن توری دارد
 شاهد شعر و ادب شرم حضوری دارد
 شاهی قدر تو داند که شعوری دارد
 عاشق آنست که در سینه تنوری دارد
 از حریفی که مجال زر و زوری دارد
 بستر و بالش سنجاب و سموری دارد

امشب این خانه بهشت است که حوری دارد
 کفر باشد دگر دم زدن از حور بهشت
 آفتابا تو برون آی که امشب مهتاب
 گر بسرنیزه مژگان شده محصور رواست
 چون گل از تاب عرق آمده از پرده برون
 چون یکی ماهی آزاد که افتاده بتور
 عور خوشتر سخن از آن تن بلور ولی
 لب میالای بشعری که ندارد شوری
 هوس خام یزند این همه ای لاله عذار
 شر و شوری بکن ای دل که بزاری نبی
 شهریارا بگلیمش نشانی که رقیب

حافظ جاویدان

<p> طلاق ابروی تو ام قبله جان خواهد بود سر ما خاک در درد کشان خواهد بود چشم ما در پی خوبان جهان خواهد بود شمر حافظ همه جا ورد زبان خواهد بود گر گل باغ بهشت است خزان خواهد بود تا ابد آب از این چشمه روان خواهد بود روحم از صحبت این پیر جوان خواهد بود بهوا داری آن سرو روان خواهد بود دختر ماه بر این گله شبان خواهد بود تا نسیم سحری مشک فشان خواهد بود عمر جاوید نصیب دگران خواهد بود که دلت محرم اسرار نهان خواهد بود </p>	<p> تا که از طارم میخانه نشان خواهد بود سر کشانرا چو بصاف سرخُم دستی نیست پیش از آنکه پر از خاک شود کاسه چشم تا جهان باقی و آئین محبت باقی است هر که از جوی خرابات نخورد آب حیات حافظا چشمه اشراق تو جاویدانی است صحبت پیر خرابات تو دریافته ام هر کجا زمزمه عشق و همای شوقی است تا چراگاه فلک هست و غزالان نجوم زنده، با یاد سر زلف تو جان خواهم کرد ای سکندر تو بظلمات ابد جان بسیار شهریارا بگدائی در میکده ناز </p>
--	--

خال برنده

<p> ای شوخ سنگدل دلم از حال میبری دست از حریف خویش بدان خال میبری زان خال اگر گذشت بدین چال میبری چون سایه ام کشیده بدنبال میبری ای سنگدل که آینه فال میبری باری برو که این هو و جنجال میبری </p>	<p> دستی که گاه خنده بآن خال میبری هر کس به نردحسن تو زد باخت، پس بگو چالی فتد بگونه ات از نوشخند و دل مهتاب شب که سرو چمانی بطرف جوی یکشب بپاه روی تو خوش بود فال ما دنبال تست این هو و جنجال عاشقان </p>
--	---

هرچند بوی مشک به توچال میبری
این تاج افتخار نه امسال میبری
جانا مکن که آب بفرمال میبری
رستم اگر نه می نسب از زال میبری

ای باد در شکنج سر زلف او میبچ
هر ساله گوی حُسن بچوگانِ زلف تست
بر چهره تو پیچه مشکین حجاب نیست
روئین تناف شعر شکستی تو شهریار

گله عاشق

آنچنان سوختم از آتش هجران که مپرس
آشنایا گله دارم ز تو چندان که مپرس
نال هائی است در این کلبه احزان که مپرس
منت آنگونه شوم دست بدامان که مپرس
آخرم داد چنان تخته بطوفان که مپرس
که دلی بشکند آن پسته خندان که مپرس
که پلی بسته بسر چشمه حیوان که مپرس
بهوا داری سرویست خرامان که مپرس
آیتی خواندمش از یأس پایان که مپرس
که چنانم من از این جمع پریشان که مپرس

آتشی زد شب هجرم بدل و جان که مپرس
گله می کردم و از يك گله بیگانه شدی
مسند مصر ترا ای مه کنعان که مرا
سرو نازا گرم اینگونه کشی پای از سر
گوهر عشق که دریا همه ساحل بنمود
عقل خوش گفت چو در پوست نمیکنجیدم
بوسه بر لعل لب تاباد حلال خط سبز
اینکه پرواز گرفته است همای شوقم
دفتر عشق که سرخط همه شوق است و امید
شهریارا دل از این سلسله مویان برگیر

ناله نومییدی

باز یاد تو در این خاطر ناشاد آمد
طره ها سلسله آن حور پریراد آمد
یادم از آن قد چون شاخه شمشاد آمد

باز پیرانه سرم عشق تو در یاد آمد
باز در خواب پریشان دل دیوانه
نونهالان چمن دیدم و سرو موزون

غزلیات

که خزان شد چمن و گل همه بر باد آمد
 ب سرم قصه ناکامی فرهاد آمد
 کوه هم با من شوریده بفریاد آمد
 سینه ام تافته چون کوره حداد آمد
 گریه چون سوخته ام دید به امداد آمد
 از سر چشمه طبعی که خدا داد آمد

سرکن ای مرغ چمن ناله نومییدی را
 خسروی بودم و دور از لب لعلی شیرین
 عرضه کردم غم هجران تو را با دل کوه
 دل چونت آهن او نرم نشد لیکن من
 ناله بی دادرسم یافت بفریاد رسید
 شهریارا، رم آن آهوی وحشی بختاست

وحشی شکار

باز آی بعد از اینهمه چشم انتظاریم
 جانسوز بود شرح سیه روزگاریم
 دیشب که ساز داشت سر سازگاریم
 چشمی نماند شاهد شب زنده داریم
 پنداشتی که بوالهوس لاله زاریم
 ماند به شیر شیوه وحشی شکاریم
 سر کوییم زیاده کند پافشاریم
 تا زنده ام بس است همین شرمساریم
 شیرین بود بشهر غزل شهریاریم

تا کی در انتظار گذاری بزاریم
 دیشب بیاد زلف تو در پرده های ساز
 بس شکوه کردم از دل ناسازگار خود
 شمم تمام گشت و چراغ ستاره مرد
 گفתי هوای لاله عذاران ری خوشست
 طبعم شکار آهوی سر در کند نیست
 سندان بسرزنش نتوان کرد پایمال
 شرمم کشد که بی تو نفس میکشم هنوز
 تاهست تاج عشق تو ام بر سر، ای غزال

داغ حبیب

بیمار شد ترانه بمرگ طیب خویش
 مگشای لب بخنده پس از عندلیب خویش

ستور شد یتیم بداغ حبیب خویش
 ای گل بهار عشق سر آمد، خدایرا

آن پنجه‌های دلکش و ذوق عجیب خویش
تا خاک سنگدل چکند با غریب خویش
چون حوزهٔ ادب که بخاک ادیب خویش
ای باغبان برس به نهال نجیب خویش
زین فیض هم نداشت بعالم نصیب خویش
آری هنر عزیز بدارد رقیب خویش
مردی نبرد دست فتوت بجیب خویش

افسوس از جیب که مرد و بخاک برد
ای نو سفر غریب نباشی بزیر خاک
بنشست موسیقی بعزای جیب خود
ساز جیب سعی سماع حضور بود
اما جیب وارث خود تربیت نکرد
ساز صبا بماتم سنتور میگریست
بردار کشتهٔ هنر از خاک، شهریار

مه را لولو برد

خود نکردم بروم یارو برد
آخر از سوختن دل بو برد
بچهٔ جان آن مه را لولو برد
گریه چشمان مرا از سو برد
شعلهٔ آتش من هر سو برد
دلَم آن آهوی مشکین مو برد
کی توان دستی از این جادو برد
خود برون کرد و خزان را تو برد
کی توان لکهٔ بشست و شو برد
برو رومی که تو دیدی مو برد
باید اکنون بکنار جو برد
گوی میدان سعادت او برد

عاقبت یار مرا از رو برد
اولش عشق نهان میکردم
مکن ای دل هوس لعل لبش
امشب ای ماه باین سوء چراغ
باد تا پیچۀ او یکسو زد
رهم آن شوخ کمان ابرو زد
گفتم از نرگس مستش ببرم
باغبان بین که بهار از درِ باغ
مرده شو زندگی من ببرد
روی موی آورد ای چشم سیاه
شهریارا بخدا خیمهٔ انس
هر که سر باخت بچوگان وفا

دستگیری آسمان

من از آن شادم که میافتادم و دستم گرفتی
 ماهم از دست آنزمان کز پای بنشستم گرفتی
 ورنه در دام محبت مرغ پا بستم گرفتی
 ای فلک گر خود نه پستی از چه روپستم گرفتی
 تا نه پرتاب تو سازم تیر از شستم گرفتی
 گر نبودی قصه دامن که تا جستم گرفتی
 خود بزیر پایم افکندی عجب دستم گرفتی
 روز اول خانه سر قفل در بستم گرفتی
 بارها شد نامه با ناله پیوستم گرفتی
 «آسمان بی ماه مانی ماهم از دستم گرفتی»

ای عسگر شاد از این هستی که شبمستم گرفتی
 تا که دستم بود و بامی کی حریم بودی ای چرخ
 بال من بگشا اگر مرد شکار شاهبازی
 بست خواندن لایق طبع بلندم نیست لیکن
 آسمان بردی کمان ابروی من از دست آری
 ورطه هجران جهیدن داشت . آری رسته بودم
 گفته بودی گر من افتادم زبا دستم بگیری
 دل ترا دادیم و حق انتقال غیر نبود
 ناله ها تنها نه با این نامه پیوستت فرستم
 شهریارا اقتباس از اوستادی کن که گوید

كودك قرن طلا

شمع مرادم برهگذار نسیم است
 كودك قرن طلا و طالب سیم است
 کاینهمه آئین لوطیان قدیم است
 گرچه درست آفتابه خرج لحیم است
 زین دو برون زندگی عذاب الیم است
 آیتِ یُحیی العِظام وَ هِیَ رَمیم است
 چرخ نگون کاسه سیاه لثیم است

تا که زمردی مرا نه زرو نه سیم است
 یار نشد طالب قصیده کنه یارو
 عشق و وفا کودکان تازه چه دانند
 عمر نهادیم روی قلب شکسته
 مستی می زنده باد و نشئه افیون
 بست کلانم بده که این دم عیسی
 طالع مهمان روزگار چه بررسی

ای دل اگر در جهان نشان کرم نیست
هر نبئی ناگزیر معجزتی بود

غصه مخور جان من خدای کریم است
معجزت شهریار طبع سلیم است

چمن آرا

ای آهوی مشکوئی و ای شوخ حصاری
گوئی شب هجر تو چو بخت سیه من
رقص آیدم از ساز تو چون زهره چنگی
آنجا که گل روی تو گردد چمن آرا
پیش وخ روشتر از آئینه ات ای ماه
من از لب میگون تو مستی طلبیدم
یاد از تو که یارم همه شد ناله و افغان
بعد از تو بهار آمد و خندید چمن، لیک

وی شاهد کشمیری و ای ترک تтары
از تار سر زلف تو آموخته تاری
ای لعبت تنبوری و ای آفت تاری
گلهای چمن را نپذیرند به خاری
خورشید کشد آرزوی آینه داری
شد حاصلم از چشم خمار تو خماری
دور از تو که کارم همه شد گریه و زاری
بگریست به تنهایی من ابر بهاری

خون سیاوش

هر سحر یاد کز آن زلف و بناگوش کنیم
دوش، شب دز خم گیسوش بیایات آمد
دل بیمار تتابد تب آن نرگس مست
بلبلانیم که گر لب بگشاییم ای گل
شب هجران چو شود صبح و برآید خورشید
هوش اگر آفت عشق تو شود، زان لب لعل
«اهل دل را نبود تفرقه» ایجان باز آ

روز خود با شب غم دست در آغوش کنیم
امشب از زلف سخن تا بسر دوش کنیم
مگر از شربت لعلش شکری نوش کنیم
همه آفاق در اوصاف تو مدهوش کنیم
داستان غم دوشینه فراموش کنیم
عشوه می صاعقه خرمن آن هوش کنیم
قصه معرفت این است اگر گوش کنیم

اشک روشنکر چشم است و لیکن نه چنان
 خون دل ریخته تُرکِ نگهبی، کورستم؟
 از در توبه خطا پیشه دلا عذر گناه
 شهریارا غزل نغز تو قولی است قدیم
 که چراغ دل افروخته خاموش کنیم
 تا زتوران طلب خون سیاوش کنیم
 عرضه با شاه کنه بخش خطا پوش کنیم
 سخنی تازه گرت هست بگو گوش کنیم

فتنه نو خاسته

شمع من بنا دگران انجمن آراسته ای
 آتشین سوز دلم چون نکدازد چون شمع
 فتنه ننشسته در ایام تو از نو برخاست
 عذر رسوائی خود خواهم اگر بار دهی
 ای پریچهره بدیوانگیم افزود است
 ماه من آنچه بر اندام تو ناموزون است
 شهریارا چه شبی روزی ما شد یارب
 بلبل شیفته غنچه خندان توام
 تا مرا سوز دل افزوده و جان کاسته ای
 که بکام دگران انجمن آراسته ای
 نه عجب از تو که خود فتنه نوخاسته ای
 گرچه صد بار تو خود عذر مرا خاسته ای
 هر چه از سلسله زلف سیه کاسته ای
 پیرهن پاره مهری است که پیراسته ای
 چشم در روی که بگشوده و برخاسته ای
 ای که در باغ ادب گلبن نو خاسته ای

شتاب شباب

شبابِ عمر عجب با شتاب میگذرد
 شباب و شاهد و گل مفتنم بود، ساقی
 خوش آن دقایق مستی که زیر سایه بید
 بچشم خود گذر عمر خویش می بینم
 بدین شتاب خدایا شباب میگذرد
 شتاب کن که جهان با شتاب میگذرد
 بناله دف و چنگ و رباب میگذرد
 نشسته ام لب جوئی و آب میگذرد
 که ابر از جلو آفتاب میگذرد
 بروی ماه نیساری حدیث زلف سیاه

و گرنه شاهد مایی نقاب میکنند
 که عجز من همه در پیچ و تاب میکنند
 که دور جام جهان خراب میکنند
 خیال خواب بچشم بخواب میکنند
 که خود جوانی و این آب و تاب میکنند
 چون گندمی است که از آسیاب میکنند
 که روزگار چو تیر شهاب میکنند

غبار آینه دل حجاب دیده ماست
 چه الفتی است میان من و سر زلفش
 خراب گردش آن چشم جاودان مستم
 بیاد نرکس مست تو تا شدم مخمور
 بآب و تاب جوانی چگونه غره شدی
 بزیر سنگ لحد استخوان پیکر ما
 کمان چرخ فلک شهریار در کف کیست

من و ماه

خوش رویهم آنشب من و مه ریخته بودیم
 خوش آتش و آبی بهم آمیخته بودیم
 از شاخه سرو چمن آویخته بودیم
 تا عطسه مستان سحر بیخته بودیم
 آب رخی از شبنم و گل ریخته بودیم
 صد فتنه زهر گوشه بر انگیخته بودیم
 ما رشته مهر از همه بگسیخته بودیم

مهتاب و سرشکی بهم آمیخته بودیم
 دور از لب شیرین تو چون سیه روز
 تازلف و رخت بردم از سایه و روشن
 غربال بکف نقره خواب آور مهتاب
 با گریه خونین من و خنده مهتاب
 از چشم تو سرمست و بیالای توهم دست
 زان پیش که در زلف تو بندیم دل خویش

یوسف گمگشته

تا طربخانه گنی بیت حزن بازرسان
 این زمان یوسف من نیز بمن بازرسان
 تا بیاسایم از این زاغ و زغن بازرسان

یارب آن یوسف گمگشته بمن بازرسان
 ای خدایمکه به یعقوب رساندی یوسف
 یارب آن نغمه سرا بلبل خوش الحان را

آن غزال ختنی خط بغطا شد یارب
 روحی بی گل خندان بچمن باز نماند
 از غم غربتش آزرده خدایا نمیسند
 ای ضیا کر به پریشانی من بخشایی
 شهریار این در شهوار بدربار امیر
 بغطا رفته ما را بختن بازرسان
 یارب آن نوکل خندان بچمن بازرسان
 آن سفر کرده ما را بوطن بازرسان
 تاری از طره آن عهد شکن بازرسان
 تافشاند فلکت عقد برون بازرسان

دستم بدامانت

نه وصلت دیده بودم کاشکی ای گل نه هجرانت
 تحمل گفتمی و من هم که کردم سالها اما
 چوبلبل نغمه خوانم تا تو چون گل پاکدامانی
 تمنای وصالم نیست، عشق من مگیر از من
 امید خسته ام تا چند گیرد با اجل کشتی
 شبی با دل بهجران تو ای سلطان ملک دل
 چه شبهایی که چون سایه خزیدم پای قصر تو
 به گردن بند لعلی داشتی چون چشم من خونین
 دل تنگم حریف درد و اندوه فراوان نیست
 بشعرت شهریارا بیدلان تا عشق میورزند
 که جانم در جوانی سوخت ای جانم بقربان
 چقدر آخر تحمل بلکه یادت رفته پیمان
 حذر از خار دامنگیر کن دستم بدامانت
 بدردت خو گرفتم نیستم دربند درمان
 بیمم یا بمانم پادشاهها چیست فرمان
 میان گریه میگفتم که کو ای ملک سلطانت
 بآمیدی که مهتاب رخت بینم در ایوان
 نباشد خون مظلومان؟ که میگیرد گریبان
 امان ای سنگدل از درد و اندوه فراوان
 نسیم وصل را ماند نوید طبع دیوان

پریشان روزگاری

زلف او برده قرار خاطر از من یادگاری
 روزگاری دست در زلف پریشان تو ام بود
 من هم از آن زلف دارم یادگاری بقراری
 حالیا پامالم از دست پریشان روزگاری

رشک مهر و ماه دیدم جام بزم می‌گساری
 کوزه می بشکنند یا کاسه پرهیزکاری
 ماه من در چشم من بین شیوه شب زنده داری
 شاه من ای ماه مشکوئی و ای شوخ حصاری
 سرو من آزاده را نبود سر سرمایه داری
 آهوی چشم تو ای آهوی از مردم فراری
 بر سر بالین من جنگ است با چشم انتظاری
 طره مشکین پریشان کن برسم سوگواری
 فصل گل چون بشنوم غوغای مرغان بهاری
 غیر من کس را در این کشور نشاید شهریاری

تا گرفتم گوشه در میخانه با یاد دوچشم
 سنگ بردر کم بزن زاهد بیا خود تا به بینم
 چشم پروین فلک از آفتابی خیره گردد
 شد دلم زندانی مشکین حصار چین زلفت
 داد سودای دل اندوزی سر زلف تو بر باد
 خود چو آهو گشتم از مردم فراری تا کنم رام
 گر نیآمی بمیرم زانکه مرگ بی امان را
 خونبهایی کز تو خواهم گر بخاک من گذشتی
 باش کز شوق گل رویت غزلخوان بازخیزم
 شهریاری غزل شایسته من باشد و بس

مرغ ز خمی

با جگر حرف میزند سازت
 سیم ساز ترانه بردازت
 تا کنم ساز دل هم آوازت
 که بنالد بزخم سازت
 کی شکسته است بال پروازت؟
 زنده کردی بشور و شهنازت
 عمر اگر بود میکشم نازت
 که کشد پرده از رخ رازت
 شور شیرین لبان طنازت

ای جگر گوشه کیست دمسازت
 تار و پودم در اهتزاز آرد
 حیف نای فرشتگانم نیست
 وای از این مرغ عاشق زخمی
 چون من ای مرغ عالم ملکوت
 شور فرهاد و عشوه شیرین
 ناز نینا نیازمند توام
 سوز سازت باشک من ماند
 چون تنالی که در گرفته چونی

چشم من در پی تو خواهد بود
گاهی از لطف سر فرازم کن
شهریار این نه شعر حافظ بود
در کجا بینم ای پسر بازت
شکر سرو قد سرافرازت
که بسر زد هوای شیرازت

ابدیت

ابدیت که بهر جلوه تجلا میکند
شاهد ما که منش دیده خود بین بودم
دود آهی که در او شعله شوق تو گرفت
مدعی را که برانداختی از چهره نقاب
آشنای تو حریفی است که از شیوه چشم
دوش با ساقی مستان به شبستان بودم
دیدمش در صدف جام یکی در پتیم
گفتم این تافته گوهر بتو کی داد کریم
آنکه سر داد بشمشیر جفا رقص کنان
شمع خود سوزدل خویش نهان داشت ولی
با خدایان سخن انجمنی کردم دوش
شهریار این درو گوهر چو بزرگان میسفت
دلربائی همه در آینه ما میکند
خود در آئینه بدین دیده تماشا میکند
سینه سوختگان آیت سینا میکند
عشقبازی همه با شاهد دنیا میکند
راز میگفت و بابر و همه حاشا میکند
صبحگاهان که می از کوزه به مینا میکند
که چومه در شب تاری ید بیضا میکند
گفت آنروز که این توفته دریا میکند
شمع ما بود ولی راز هم افشا میکند
اشک میآمد و دلسوخته رسوا میکند
غزل خواجه در آن معر که غوغا میکند
ماه عقد پرن از گردن خود وا میکند

آخرین تیر و خطا

آخ آن سروناز سرکش رفت
سایه مهر بود و لطف آه
آن بت مهربان مهوش رفت
کز سر عاشق بلاکش رفت

آخرین تیر من زترکش رفت	خشم تا زنده بر من و بخطا
چون شرار از درون آتش رفت	خانمان درون آتش دید
دید آلوده در غل و غش رفت	او معک بود و زر قلب مرا
در یکدانه مرا کش رفت	دست طرار روزگار آخر
تا کند حال من مشوش رفت	شهریارا چو زلف درهم خویش

غوغا میکنی

خاری بغود می بندی و مارا زسر و امیکنی	ای غنچه خندان چرا خون درد دل ما میکنی
کاخت نگون باد ای فلك با ما چه بد تا میکنی	از تیر کجتایی تو آخر کمان شد قامتم
با دوست هم رحمی چو بادشمن مدارا میکنی	ای شمع رقصان با نسیم آتش مزن پروانه را
از دست شیرین درد دل با سنگ خارا میکنی	آتش پرید از تیشه ات امشب مگر ای کوهکن
زشت است ای وحشی غزال اما چه زیبا میکنی	با چون منی نازک خیال ابرو کشیدن از ملال
این دانی و با ما هنوز امروز و فردا میکنی	امروز ما بیچارگان امید فردائیش نیست
آتش زدم در خود بیا گر خود تماشا میکنی	دیدم با تشبازیت شوق تماشائی بسر
باری بیا گر آه خود با ناله سودا میکنی	آه سحرگاه ترا ای شمع مشتاقم بجان
در گوشه میخانه هم ما را تو پیدا میکنی	ای غم بگو از دست تو آخر کجا باید شدن
شور افکن و شیرین سخن اما تو غوغا میکنی	ما شهریارا بلبلان دیدیم بر طرف چمن

شاهد گمراه

مگر ای شاهد گمراه براه آمده ای	راه گم کرده و باروی چو ماه آمده ای
گر به پرسیدن این بخت سیاه آمده ای	باری این موی سپیدم نگر ای چشم سیاه

تا تو چون ماه نوام بر لب چاه آمده ای
 حذر ای آینه در معرض آه آمده ای
 خاکپای تو شوم کاینهمه راه آمده ای
 تو که مهمان سراپرده شاه آمده ای
 که چو آهوی حرم شیر نگاه آمده ای
 بسلام تو که خورشید کلاه آمده ای
 که تو ترسا بچه خود عذرگناه آمده ای
 که در این سایه دولت به پناه آمده ای

محنت چاه شب من ننماید جانکاه
 کشته چاه غمت را نفسی هست هنوز
 از در کاخ ستم تا بسر کوی وفا
 چکنی با من و با کلبه درویشی من
 می طپد دل بیرم با همه شیر دلی
 آسان را زسر افتاد کلاه خورشید
 از گناهی که رود با تو در اسلام چه باک
 شهریارا حرم عشق مبارک بادت

افسانه وفا

چون شد که سایه از سر ما وا گرفته ای
 کورا خمیده قد که تو بالا گرفته ای
 جانم زدست رفته تو تا پا گرفته ای
 چون داغ عشق بر جگرم جا گرفته ای
 این خوی زشت بین که تو زیبا گرفته ای
 نادان نه می که خرده بدانا گرفته ای
 از جیب من بسر آمده دنیا گرفته ای
 پندی که خود زساغر صهبا گرفته ای
 آتش در آن میانه تو تنها گرفته ای
 در شعر نیز شیوه یغما گرفته ای
 «آن پنبه می که از سر مینا گرفته ای»

ای سرو سر فراز که بالا گرفته ای
 ای سرو باغ سرکشی از باغبان خطاست
 بای از سرم دریغ مدار ای جوان که من
 چون اشکم از دو دیده کجا میروی که تو
 خو با خسان گرفته ای ای گل برغم من
 دور از تو بود نکته بیاران فروختن
 چون صبح خندم ار که به بینم چو آفتاب
 افتادنت بدست حریفان شکستگی است
 جمعی بدور شمع تو پروانه اند لیک
 یغمای دین و دل نه بست بود و حالیا
 بر چشم من بیسند که غافل نه بینمت

از تیر خامه دیده استاد دوختن
از اشک من شکفتی و اکنون بچشم من
مهر و وفا فسانه چو عنقاست ، شهریار
درس وفا نبود که از ما گرفته‌ای
ای گل ز اشک راه تماشا گرفته‌ای
فارغ توئی که عزلت عنقا گرفته‌ای

مشق جدائی

تا اول عشق است ، من مشق جدائی میکنم
ای مه تو دانی و خدا گر بیوفا خوانی مرا
آری جدائی کار خود کردست بامن ، من دگر
تیغ جدائی ناله ام جانسوز تر سازد چونی
آخر جدائی گر نبود الهام شاعر هم نبود
ما قهر کردیم از شفا روای طیب سنگدل
لیکن غزالا شرم از آن مشکین کمند آید مرا
فرمانبر شیطان تن گر خواهیم ، معذور دار
این عشق خاکی را که روز از جان افلاکی جداست
با تاج عشقم میکشد کاخ جمال کبریا
بر رود نیل آسمان چون آشیان کز پر قوست
مارا بستنی رخصت کلک و بیانی هست لیک
با دیو نافرمان خود زور آزمائی میکنم
گر بیوفائی میکنم ، مشق جدائی میکنم
تا میتوانم احتراز از آشنائی میکنم
با این نوا کامی روا در بینوائی میکنم
این برده چون بالازدی من خود نمائی میکنم
تا دردمندم آشتی با بیدوائی میکنم
کز حلقه دلبنده او فکر رهائی میکنم
من در قلوب عاشقان فرمانروائی میکنم
شب ، بال پرواز از بر عرش خدائی میکنم
وز رهروان کوی او همت گدائی میکنم
قایق زماه و بسارو از ابر طلائی میکنم
تا شهریارا با خودم کی خود ستائی میکنم

افسانه شب

ماندم بچمن شب شد و مهتاب برآمد
آویخت چراغ فلک از طارم نیلی
سیمای شب آغشته به سیماب بر آمد
قندیل مه آویزه مهراب بر آمد

غزلیات

یاد از توام ای گوهر نایاب بر آمد
تا لاله بکف جام می ناب بر آمد
چون شمع بخلوتگه اصحاب بر آمد
تا یادم از آن نوگل سیراب بر آمد
چون زورق افتاده بگرداب بر آمد
در دیده مستان چمن خواب بر آمد
هر روز که خورشید جهانتاب بر آمد
آفاق همه نقش رخ آب بر آمد
آنکس که در این منزل ناباب بر آمد
جانم بلب از صحبت احباب بر آمد
پندار که آن واقعه در خواب بر آمد

دریای فلك دیدم و بس گوهر انجم
شدمست چو من بلبل عاشق بچمنزار
تصویر خیال تو پری کرد تجلی
چون غنچه دل تنگ من آغشته بخون شد
ماهیم بنظر در دل ابر متلاطم
ای مرغ حق افسانه شبگیر رها کن
از راز فسونکاری شب پرده برافتاد
دیدم بلب جوی جهان گذران را
از کید مه و مهر براحث نکند خواب
در صحبت احباب زبس روی و ریا بود
کی بوده وفا یاد حریفان مکن ای دل

دیوانه و پری

ماهیم از کار که دیده نهان شد چو پری
بعد از این دست من و دامن دیوانه سری
چون صبا شیوه خود ساخته ام در بدری
سوختم در فصل گلم حسرت بی بال و پری
بچمن ریختم آب رخ گلبرگ تری
از سر زلف سیه نافه خونین جگری
اینهمه عمر به بی حاصلی و بسی خبری
تا بهوش آمدم از ناله مرغ سحری

آن کبوتر زلب بام وفا شد سفری
باز در خواب سرزلف پری خواهم دید
تا مگر باز بخاک سر کوی تو رسم
منم آن مرغ گرفتار که در کنج قفس
دوش با یاد گل روی تو از شبنم اشک
وه که آن آهوی مشکین سیه چشم گشود
خبر از حاصل عمرم نشد آوخ که گذشت
دوش غوغای دل سوخته مدهوشم داشت

که من این نیم از فتنه دور قمری
 زیر این بار گران ، کوه نماید کمری
 که دم از علم و ادب میزد و صاحب نظری
 او شد استاد دل آزاری و بیدادگری
 طفل اشکی که برخ میدود از بی پدری
 کاین دهد توشه دانانی مرد هنری
 بی ثمر بین که ثمر دارد از این بی ثمری
 بری اینگونه ندیدیم زدیوانه بری

باش تا هاله صفت دور تو کردم ای ماه
 نه من از کوه فراقت کمری گشتم و بس
 یاد آن طفل نوآموز فریبنده بخیر
 منش آموختم آئین محبت لیکن
 وه که در چشم خود از بی پسری پروردم
 به ، که تنها تنهم گوشه تنهایی را
 سرو آزادم و سر بر فلک افراشته ام
 شهریارا بجز آن مه که بری گشته زمن

پیام آشنا

گل و بنفشه که دی برده بود باز آورد
 درفش فتح و ظفر سرو سرفراز آورد
 بشور و غلغله مرغان نغمه ساز آورد
 تندرو، تاخته پیغام اهل راز آورد
 دل فسرده ما را باهتزاز آورد
 شکوفه عشوه بیارید و سرو، ناز آورد
 که تاخت بر فلک و بر ستاره تاز آورد
 زدستبرد خزان شکوه ای دراز آورد
 صبا پیامی از آن یار دلنواز آورد
 که آتش دل ما سنگ در گداز آورد
 صبا شامه می از طره ایاز آورد

بهار آمد و عیش و فرح فراز آورد
 خدیو لاله بسر تاج دلفروز آمد
 عروس گل بسر حجله گاه ناز آمد
 بسرو، فاخته کلبانگ شادکامی زد
 بشاخ و برگ نهالان گل وزید صبا
 گشود سبزه بدست نیاز، دامن شوق
 چمن زجام شقایق شد آنچنان سرمست
 صبا بطره سنبل بمویه بوسه زنان
 سپیده دم که کلم بوی آشنا میداد
 مگر بحال منش سوخت دل تعالی الله
 بخاک تربت حسرت سرشته محمود

شها درینج که فرمان تَرَکِ تاز تو، باد
عجب که قهقهه شوق، کبک مسکین را
حقیقت است در آئین شهریار ای ماه
به تل خاک من از برقِ تَرَکناز آورد
شکار پنجه خونین شاهباز آورد
اگر چه جلوه در آئینه مجاز آورد

شرم و عفت

نالدم پای که چند از پی یارم بدوانی
من سراپا همه شرمم تو سراپا همه عفت
چشم خود در شکن خط بنهفتم که به دزدی
بغزل چشم تو سرگرم بدارم من و زیباست
از سر هر مژه ام خون دل آویخته چون لعل
گرچه جز زهر من از جام محبت نچشیدم
از من آن روز که خاکی بکف باد بهار است
اشکت آهسته به پیرامن نرگس بنشیند
تشنه دیدی بسرش کوزه تهمت بشکانند؟
من بدو میرسم اما تو که دیدن نتوانی
عاشق پا بفرارم تو که این درد ندانی
یکنظر در تو به بینم چو تو این نامه بخوانی
که غزالی بنوای نی محزون بچرانی
خواهم ای باد خدا را که بگوشش برسانی
ای فلک زهر عقوبت به حبیب نچشانی
چشم دارم که دگر دامن نفرت نفشانی
ترسم این آتش سوز از سخن من بنشانی
شهریارا تو بدان تشنه جان سوخته مانی

بیش ماندم خوار گشتم

من از بازار دنیا زار گشتم
چو دیدم یار با اغیار شد یار
ربود از کف گلم باد مخالف
عزیزی در جهان افزون نماناد
چه خوش خوابی است سودای جوانی
از این محنت سرا بیزار گشتم
ز تنهایی به حسرت یار گشتم
در این گلشن اسیر خار گشتم
بدنیا بیش ماندم خوار گشتم
درینج از خواب خوش بیدار گشتم

هم آغوش شبان تار گشتم	سروشك از دیده غلطان چون ستاره
بگرد کوچه و بازار گشتم	بگردن حلقه زنجیر زلفش
که من کرد جهان بسیار گشتم	وفا افسانه دیدم شهریارا

یاد یار

بخطر یاد یار آید مرا هر که بهار آید	مرا هر که بهار آید بخاطر یاد یار آید
مرا در سر هوای ناله های زار زار آید	چو پیش خنده گل ابر آزاری کند زاری
شود دردم هزار ای گل چو فریاد هزار آید	چو فریاد هزار آید شود دردم هزار ای گل
که از باد سحر گاهی نسیم زلف یار آید	مرا جان دگر بخشد دم باد سحر گاهی
دل خونین من دور از تو ای گل داغدار آید	چولاله سرخوش و دلکش دمد در دامن هامون
چمن چون از گل و نسرين پراز نقش و نگار آید	بعسرت یادم آید نقش نوشین نگارینم
نهال آرزوی من الهی کی ییار آید	ییار آمد نهالان چمن سر سبز شد گیتی
خلد خارم پیای دل کلم در دیده خار آید	بگلشن خواندم بلبل که هر دم بی گل رویت
شب هجران بیالین من شب زنده دار آید	چه خوش باشد که آن خورشید رخ با چشم خواب آلود
که سلطان راسزد کز صحبت درویش عار آید	ملامت کردنش نتوان که ترک صحبت ما گفت
اگر صد بار گل روید و گر صد ره بهار آید	دل چون غنچه پژمرده من وا نخواهد شد
مرا هر که بهار آید بخاطر یاد یار آید	خدارا شهریار آن نغمه شیرین مکرر کن

سایه و آفتاب

هنوز نرگس مستت خمار خوابیدن	سحر چو دست بر آری بطره تابیدن
منش بجاذبه چون ذره در شتابیدن	ز مشرق سر کوی تو آفتاب دمد

ز تو بمانم من چون سپیده خندیدن
 تومی چو چشمه خورشید در درخشیدن
 بسان شمع شبستان خوشست لرزیدن
 که بر حباب چراغ اوفتد برقصیدن
 که در رخ تو توان چهره خدا دیدن
 دلم که داشت هوای لب تو بوسیدن
 ولیک شرط وفا نیست غیر کوشیدن
 بجز حکایت هجران گل سرائیدن
 ضرورتست جفا دیدن و نرنجیدن
 که کوه عشق بناخن توان تراشیدن
 منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن

ز من بقدم تو چون ستاره جان دادن
 بزیر زلف پرندین بامداد وصال
 بیوی زلف تو در پیشگاه باد سحر
 تو ای پری ز لطافت به پرتوی مانی
 رخ تو آینه چهره خداوندیست
 بدور چشم تو ببوده جام جم نشدست
 اگر چه کوشش ما نیست غیر ناکامی
 ز عندلیب خزان دیده نشوند بیباغ
 مرنج گرچه جفایت رسد که در ره عشق
 تو شور کوهکن آور نه قصه شیرین
 بشهر عشق منم شهریار و چون حافظ

بیشه عشق

زبا فتادم و آسوده از خیال شدم
 تو دست من نگرفتی و پایمال شدم
 چه کودکانه گرفتار خط و خال شدم
 کنون زسنگ جدائی شکسته بال شدم
 شکار شیر نگاه تو ای غزال شدم
 میان جمع چه دانی که من چه حال شدم
 که گریه راه گلویم گرفت و لال شدم
 که من شکسته تر از پیر ماه و سال شدم

زبسکه دستخوش محنت و ملال شدم
 برو که لشکر هجران چو بر سر من تاخت
 به بیشه تو مرا هم پلنگ عشق درید
 بکاخ وصل تو پر میفشاندم از سر شوق
 بدست تیرو کمان آمدم به بیشه عشق
 بطره تو چو دست رقیب گشت دراز
 هزار شکوه بدل داشتم هزار افسوس
 هنوز سال جدائی بسر نرفت ای ماه

بدور ابرویت ای ماه چون هلال شدم
نداد پاسخ و شرمنده از سؤال شدم

هوای زلف توام قد خمید و تن کاهید
سؤال کردمش از شهریار یاد آری؟

خمار شباب

شاهد عهد شبایم بکنار آمده بود
چمن پر سمن تازه بهار آمده بود
پر زبوی گل و غوغای هزار آمده بود
مهر در چهره من خنده نثار آمده بود
هم در آن دامنه خسرو بشکار آمده بود
دیدمش خرم و سر سبز بیار آمده بود
ناگه آن گنج روان راهگذار آمده بود
بای آن آهوی وحشی بفرار آمده بود
روز پیری بلباس شب تار آمده بود
چین پیشانی و سردرد خمار آمده بود
روح من بود و پریشان بزار آمده بود
کس ندانست در اینجا به چکار آمده بود
چون شکنج خم زلفت بفشار آمده بود

دوش در خواب من آن لاله عذار آمده بود
در کهن گلشن طوفان زده خاطر من
سوسنستان که هم آهنگ صبا میرقصید
می شنیدم ز فلک نغمه جاویدانی
تیشه کوهکن افسانه شیرین میخواند
سرو ناز من شیدا که نیامد در بر
خواستم چنگ بدامان ز نمش بار دگر
لابه ها کردمش از دور و نرهیچ نداشت
چشم بگشودم و دیدم ز پس صبح شباب
وز شیبخون بسر مستی و چهر شاداب
مرده بودم من و این خاطره عهد قدیم
آخ این عمر فسونکار بجز حسرت نیست
شهریار این غزل شوخ پریشان که نوشت

هرچه پیش آید خوش آید

من دلی درویش دارم هرچه پیش آید خوش آید
محترم دارش که گر کافر بکیش آید خوش آید

هرچه در پیشم از آن زلف پریش آید خوش آید
هندوی خال تو دیدم در طواف کعبه رخ

کرمسلمان کافر و صوفی کشیش آید خوش آید
 کرشبی هم بر سر بیمار خویش آید خوش آید
 باری از آن تیرمژگان گر که نیش آید خوش آید
 تیز مژگانت گرم بر قلب ریش آید خوش آید
 آری این باران رحمت هر چه بیش آید خوش آید
 یار اگر پیشم بدان زلف پریش آید خوش آید

کفر زلف دلکشت تار هزن کیش است و آمین
 نرگس بد مست بیگانه پرستش از عبادت
 سالها زان لعل نوشین کامران بودیم و اکنون
 زخم بیگان تو دارد مرهم ریش دل من
 چشم از ابر بهاری کم نیارد، گو بیارد
 در پریشان روزگاریهای هجران شهریارا

حقیقت در مجاز

آه از من دیوانه که از عقل زدم دم
 او رام همه عالم و تنها زمنش رم
 او نیز نبیند چو منی در همه عالم
 شد محرم بیگانه و بیگانه محرم
 یارب دگر این سایه مباد از سر من کم
 ای ماه فرود آی در این حلقه ماتم
 نخواستگوشی بنوای دل خرم
 افروخته چهر آید و افراخته پرچم
 هر چشمه غباری که بخاطر شودم غم
 بار غم ای سرو، قد راست کند خم
 زخم دل خونین مرا مهر تو مرهم
 بی منت درمان همه با درد تو همدم
 رندانه گذشتیم از این بر شده طارم

آوخ که دم از عقل زدم کرد ببری رم
 من رم کنم از عالم و تنها به ویم رام
 من در همه عالم بجز از دوست نه بینم
 بیگانگی از خویشتم خواست که آن شوخ
 جز سایه دیوار غم نیست پناهی
 شمع و من و پروانه همه سوختگانیم
 عمریست که ساز سختم چون نی. مخزون
 هر سال که سلطان بهار از گل و کلبن
 هر لاله چراغی است که بر دل نهادم داغ
 چون سرو سهی خم شود از باد بهاران
 درد همه درمان شد و یکدم نفرستاد
 از دولت عشقم همه با یاد تو مونس
 دوشینه که تن خاک نشین شد من و همت

تقدیس مسیحا بود و تهمت مریم
از گندم خالی که بود رهزن آدم
تا جام پیایی دهی و رطل دمام
باشد که بجامی نخرم کوکبه جم
تا پرتو دریا دهد این قطره شبنم

با دامن آلوده من شاهد تقوی
حال عجیب بین که برم راه بجنّت
مغمور مجازم من و سرمست حقیقت
من جرعه کش مفلس میخانه عشقم
در قالب الفاظ من افزایش معنی است

سلطنت فقر

غیر بار غم عشقت نکشم بار دگر
نیست این قافله را قافله سالار دگر
هر زمانم بسر کوچه و بازار دگر
میبرم یوسف خود را بخریدار دگر
پی آزار دل زار دل آزار دگر
بسر افزای منصور دگر دار دگر
نپذیرم بجز از یاد رخت یار دگر
بجز از شمع من و بخت تو بیدار دگر
بقیامت دهم وعده دیدار دگر
به درر باری دربار تو دربار دگر

گر زهجر تو کمر راست کنم بار دگر
پیرو قافله عشقم و جز جذبۀ شوق
دل دیوانه کشد در غمت ای سلسله مو
یوسف دل بکلافی نخرد زال فلک
با که نالیم که هر لحظه فلک انگیزد
هر زمان مملکت عشق تو بر پا دارد
بشب هجر تو در خلوت غوغایی دل
چشم پروین چه بسا شب که جهان گشت و نیافت
باش تا روی ترا سیر به بینم که اجل
شهریارا مهل این سلطنت فقر که نیست

شهریار و دهقان

هنوز با دل سر سخت کارها دارم
ز تیره بختی خویش انتظارها دارم

بدوش دل زغم عشق بارها دارم
در انتظار تو ام دیده شد سپید و هنوز

برغم گریه که چون دل در اختیارم نیست
 خزان مکن گل عشق و امید من که هنوز
 شب فراق تو با شاهدان شعر و خیال
 چه وصل بود که بگذشت چون شب مستی
 بسان لاله که از خاک گلرخان روید
 نسیم صبح زنده چون بتار زلف تو چنگ
 شکایت شب هجران بشمع خواهم گفت
 قرار خاطر من زلف بیقرار تو برد
 بهار عشق و جوانی من خزان شد و من
 بخویش نام دهم شهریار و چون دهقان

به سر سپردن خود اختیارها دارم
 جوانم و هوس نوبهارها دارم
 برغم وصل تو بوس و کنارها دارم
 چه خواب خوش که هنوزش خماریها دارم
 بدل زداغ غمت یادگارها دارم
 هوای ناله جانسوز تارها دارم
 که شب نشینی شب زنده دارها دارم
 بیا که با سر زلفت قرارها دارم
 هنوز عشق رخ گلعدارها دارم
 سیه تر از شب غم روزگارها دارم

سیل روزگار

لبت تا در لطافت لاله سیراب را ماند
 گهی کز روزن چشم فروتابد جمال تو
 خزان خواهیم شد ساقی کنون مستی غنیمت دان
 گذشت روزگاران بین که دوران شباب ما
 بتا کنجینه حسن و جوانی را وفایی نیست
 زدورم دوستدارانند و از نزدیک خونخواران
 بدین سیمای آرامم درون دریای طوفانی است
 بجز خواب پریشانی نبود این عمر بیحاصل
 حیات و روشنی را رمز شیرینی ندانم چیست؟

دلم در بیقراری چشمه سیماب را ماند
 بشبهای دل تاریک من مهتاب را ماند
 که لاله ساغر و شبنم شراب ناب را ماند
 در این سیلاب غم دسته گلی شاداب را ماند
 وفای بیمروت گوهر نایاب را ماند
 وفای خلق با من رستم و سهراب را ماند
 حذرکن از غریق آری که خود فرقاب را ماند
 کی آن آسایش خوابش که گویم خواب را ماند
 ولی مرگ سیاهش همسر ناباب را ماند

بنفشه دختر شکر لب دهقان نماید لیک
مغیلاش بصد نیش زبان ارباب را ماند
سغن هرگز بدین شیرینی و لطف و روانی نیست
خدا را شهریار این طبع جوی آب را ماند

شهریاری من

جز من بشهر یار کسی شهریار نیست
در بارگاه سلطنت فقر، شاه را
من طایر بهشتیم اما در این قفس
برک خزان بزرگی رخسار من مباد
از خون لاله بر ورق گل نوشته اند
شاهد شوای ستاره که آن مست خواب ناز
گویند مرگ سخت بود، راست گفته اند
از روزگار عاطفه هرگز طمع مدار
منصور زنده باد که در پای دار گفت
جان پرور است زندگی شهریار لیک
شهری بشاه پروری شهر یار نیست
بندند در برخ که بدربار بار نیست
حالی اسیر عشقم و جای فرار نیست
ای گل که در طراوت رویت بهار نیست
کاوخ بهمد لاله رخان اعتبار نیست
آگه زحال عاشق شب زنده دار نیست
سخت است لیک سخت تر از انتظار نیست
اصلا نشان عاطفه در روزگار نیست
آسان گذر زجان که جهان پایدار نیست
جز غم به شهریار در این شهر، یار نیست

لاله سیراب

نفسی داشتم و ناله و شیون کردم
گرچه بگداختی از آتش حسرت دل من
لاله در دامن کوه آمد و من بر رخ دوست
در رخ من مکن ای غنچه زلبخند دریغ
چند بر باد دهی حاصلم آخر عمری
بی تو با مرگ عجب کشمکش من کردم
لیک من هم بصبوری دل از آهن کردم
اشک چون لاله سیراب بدامن کردم
که من از اشک ترا شاهد گلشن کردم
خوشه های خم گیسوی تو خرمن کردم

کله زلف تو با سنبل و سوسن کردم
 پاره شد رشته صبری که بسوزن کردم
 شمع عشقی که بامید تو روشن کردم
 آه از آن ناله که من در چه بیژن کردم
 من غافل کله دوست بدشمن کردم
 تن همه چشم بهم چشی روزن کردم
 گرچه در غمکده خاک نشین کردم
 سالها بر در این میکده مسکن کردم

شبنم از گونه کلبرگ نگون بود که من
 زلف و مژگان ترا مانده رفوی دل ریش
 دود آهم شد و اشک غم ای چشم و چراغ
 نه رخ ماه منیژه، نه سکند رستم
 دگرم دشمن جان بود و نیدانستم
 تا چو مهتاب بزندان غم بنوازی
 آشیانم بسر کنگره افلاک است
 شهریارا مگرم جوعه فشاند لب جام

میگون

خوشم از بخت که زد خیمه بهامون ما را
 خط سر سبز تو آورده بیگون ما را
 تا تمسخر نکند لاله گلگون ما را
 نه عجب گر کند این منظره مجنون ما را
 گرچه خاطر شود از یاد خوشی خون ما را
 تغمه آب به لالائی محزون ما را
 باز جان بخشد از آهنگ و یالون ما را
 تا فلک ریخت بسر لؤلؤ مکنون ما را
 کشته بودند به بیداد همایون ما را
 همچو افشار که افروخته کانون ما را
 ورنه در شهر کشد غم بشیخون ما را

چند در شهر فشارد فلک دون ما را
 لب میگون بتان هیچ نبود ای لب جو
 بر لب جوی پیاله پر می بکن، ساقی
 ید آشفته تر از طره لیلاست زباد
 نرود خاطره این سفر از خاطر ما
 رخ بهتاب بشویم که میخواست باند
 تاج بخش اربستاند به سه تار از مادل
 شعر من رفت در آفاق باواز فروغ
 ساز و آواز اگر دلکش ماهور نبود
 ماه بر زین فلک ساخته آذر بهرام
 شهریارا بکش امشب غم دل در میگون

شمع طوفان

سالها شمع دل افروخته و سوخته ام
 ای شب تیره دل آن چشمه رخسند کجاست
 چشم جان گر برخت دوخته دارم چه عجب
 هرگز افسرده نخواهد شدن این آتش تیز
 دامن افشان همه در پای تو خواهم انداخت
 زلف یکسو که زنی چهره جانان بینی
 بارها یوسف دل را که بچاه غم تست
 شهریارا چکنم با فلک کهنه حریف
 تا زهروانه کمی عاشقی آموخته ام
 که من گمشده هم تشنه جانسوخته ام
 که بزرگان تو چشم از دو جهان دوخته ام
 شمع طوفانم و از اشک خود افروخته ام
 در اشکی که بصد خون دل اندوخته ام
 من خود از باد سحر این هنر آموخته ام
 دو جهانش به خرید آمده نفروخته ام
 که بشطرنج غمش طفل نو آموخته ام

باده وحدت

سر بر آرید حریفان که سبومی بزنیم
 باز در خم فلک باده وحدت صافی است
 ماهتاب است و سکوت و ابدیت ، ما نیز
 خرقة از پیر فلک دارم و کشکول از ماه
 چند برسینه زدن سنگ محبت باری
 چاه سیمین ذقنان است در این راه مگر
 آری این نعره مستانه که امشب ما راست
 اشکی آویزه مؤگان طلبد دامن چاک
 خیمه زد ابر بهاران بسر سبزه که باز
 خواب را رخت به پیچیم و بسومی بزنیم
 سر بر آرید حریفان که سبومی بزنیم
 سر سپاریم بمرغ حق و هوئی بزنیم
 تا بدر یوزه شبی پرسه بکوئی بزنیم
 سر بسکوی در آینه روئی بزنیم
 چنگ در سلسله سلسله موئی بزنیم
 بسر کوی بت عربده جوئی بزنیم
 مکرش سوزن ترمیم و رفوئی بزنیم
 خیمه چون سرو روان بر لب جوئی بزنیم

غزلیات

رسمهای کهن ابنای زمان نو کردند
 گوهمه کوزه تهمت بسر ما شکنند
 پیش و کم سنجش ما را نسزدورنه که ما
 آخر ای شاهسوار ابدیت چه شود
 شهریارا سر آزاده نه سربار تن است
 ماهم این خرقة بشوئیم و اتوئی بزنیم
 ما نه آنیم که سنگی بکدوئی بزنیم
 آت ترازوی دقیقیم که موئی بزنیم
 گر بچوگان سر زلف تو گوئی بزنیم
 چه ضرورت که دم از سر مگوئی بزنیم

سود محبت

جز ندامت هیچت از عشق سمن مویان نزاید
 نوبهاران چون شود طی در چمن افسرد گیهاست
 با چنین حسنی که جاویدان نماند پیرگردی
 ریشه عشق و ساقه هجرو شاخه یأس و برك مرک
 سرو من زلف سمن سا کاسته لیکن چه حاصل
 باز بر ابرو گره زد از کمین خم شد کمائی
 شهریارا با خیال بیکسی خو کن که آخر
 ای دل دیوانه رؤیای پری دیدن نباید
 عهد خوبان هم مثال عهد گل دیری نباید
 اینهمه ناز ای جوان با عاشق شیدا نشاید
 این نهال آرزو روزی بیار آید؟ نباید
 هرچه کاهد زلف بر آشتگی من فزاید
 ای دل عاشق سپر شو تیر غم پر میکشاید
 جز ندامت هیچت از عشق پریرویان نزاید

زیان شهرت

ببرگ چاره نجستم که در جهان مانم
 چو مردم از تن و جان وا رهاندم از زندان
 ببرگ زنده شدن هم حکایتی است عجیب
 در آشیانه طویا نماندم از سر ناز
 ز جوینار محبت چشیدم آب حیات
 بعشق زنده شدم تا که جاودان مانم
 بعشق زنده شوم جاودان بجان مانم
 اگر غلط نکنم خود بجادوان مانم
 نه خاکیم که بزندان خاکدان مانم
 که چون همیشه بهار ایمن از خزان مانم

غبار چشمه حیوان حجاب ذوالقرن است
 چه سالها که خزیدم بکنج تنهایی
 دریچه های شبستان بمهر و مه بستم
 به خشت و گل نه فرود آمدی سرم ، گفتم
 به امن خلوت من تاخت شهرت و نگذاشت
 بشمع صبحدم شهریار و قرآنش
 بخضر گو تو اگر پیر، من جوان مانم
 که گنج باشم و بی نام و بی نشان مانم
 بدان امید که از چشم بد نمانم
 که در سراچه امکان به لامکان مانم
 که از رفیق زیانکار در امان مانم
 کز این ترانه برغان صبح خون مانم

حسرت عاشق

در سایه هجران تو ای مایه حسرت
 تا سایه بالای بلندت ب سرم نیست
 گر باختم از عشق تو سرمایه هستی
 شبها بکشانم گله زلف تو تا ماه
 گویند که چون مادر ایام مرا زاد
 یارب تو چه پیغامبری کز قلم و لوح
 همخانه حرمانم و همسایه حسرت
 کوتاه مباد از سر من سایه حسرت
 اندوختم از هجر تو سرمایه حسرت
 آری که بلندست بشب پایه حسرت
 پرورد بدامان غم دایه حسرت
 نازل همه در شان تو شد آیه حسرت

کارگاه آدمسازی

بر در و بام خرابات ، ملک پرواز است
 میگذازند مس قلب و طلا میسازند
 بعثت حمل مکن رقص و سماع حافظ
 از کلیسا همه گلبانگ اذان میشنوم
 رنگ شیشه است که انوار مخالف زاید
 که در این آب و هوا طینت آدمسازیست
 کیمیا کاری رندان عجیبی اعجازیست
 عشق بازیست خدارا و نه کار بازیست
 گرچه ناقوس مخالف به طنین اندازیست
 ورنه خورشید همان یکه سوار تازیست

شمع را سر، دم تیغ از قبل غمازیست
 که در این آینه شاهد بسر طنازیست
 خیره بر نقش نگاری و قلم پردازاست
 گوهر اشک همان و بهمان ممتازیست
 کاین جرس همزه توفیق بلند آوازیست
 ابتکار هنر از نابغه شیرازیست

هر که سرداد در این مرحله سر خواهد داد
 ماه و خورشید نه چون آینه چشم من است
 تومی آن نقش دلاویز که خود نقاشش
 عشق هر چند مجازیست حقیقت بشمار
 مژده ای قافله گمکرده سر منزل عشق
 شهریارا تو همین صورت تقلیدی لیک

اقبال من

واژگون گشت از سپهر واژگون اقبال من
 آشنایا با تو گویم گریه دارد حال من
 عشق هم کز من گریزد وای بر احوال من
 سایه هم ترسم نیاید دیگر از دنبال من
 دانه و آبه ندادی مشکن آخر بال من
 خاطرات کودکی آمد با استقبال من
 از کتاب عشق اوراق سیاه فال من
 خوش پراکندی زهم شیرازه آمال من
 شهریارا حل مشکلهها کند حلال من

تیره گون شد کوکب بخت همایون فال من
 خنده بیگانگان دیدم نگفتم درد دل
 بانو بودم ای پری روزی که عقل از من گریخت
 روزگار اینسان که خواهد بیکس و تنها مرا
 قمری بی آشیانم بر لب بام وفا
 باز گرداندم عنان عمر با خیل خیال
 خرد و زیبا بودی و زلف پریشان تو بود
 ای صبا گردیدی آن مجموعه گلرا پگو
 کار و کوشش را حوالت گر بود با کارساز

بگذار بمیرم

وز بغض گلو اینهمه مفشار بمیرم
 در پای تو خود سرنهم و زار بمیرم

در کشتن من دست میازار بمیرم
 در کشتن من دست میازار که خواهم

ای سخت کمان دست نگه دار بیم
 قربان قدت بگذرو بگذاو بیم
 انکار که تیغ است فرود آر بیم
 بگدازم و خود عاقبت کار بیم
 اشکی دوسه از دیده فرو بار بیم
 این بار نردم که دگر بار بیم
 عهدی کن و نادیده ام انکار بیم
 جانی است امانت بتو بسیار بیم
 در شهر تو بی یار و پرستار بیم

با تیر غمت حاجت تیر دگرم نیست
 «گفتی بتو گر بگذرم از شوق بمیری»
 جان بر سر دست آمدم ابرو باشارت
 دروقص چو شمع مکش از دامن و بگذار
 تا گرد ملالی بدلم از تو نماند
 هر زخم زدی حسرت زخم دگرم بود
 ترسم بسر خاک من آئی و بگری
 ای دل چو رخ دوست به بینی بمقابل
 شهری بتو یار است و من غمزده باید

مرغ بهشتی

سحر چون آفتاب از آشیان من سفر کردی
 که چون شمع عبیر آگین شبی بامن سحر کردی
 که شاهی محتم بودی و با درویش سر کردی
 همای من پریدی و مرا بی بال و پر کردی
 چرا بر مرغکی هاکی و زندانی گذر کردی
 که از آن یکنظر بنیاد من زیرو زبر کردی
 غزال من مرا سر گشته کوه و کمر کردی
 مرا در عشق از این آفاق گردیبا خبر کردی
 که از طفلی مرا آواره از ملک پدر کردی
 چو مجنونم بگرد کاروانها پی سپر کردی

شبی را با من ای ماه سحر خیزان سحر کردی
 هنوزم از شبستان وفا بوی عبیر آید
 صفا کردی و درویشی بمیرم خاکبایت را
 چو دود مرغ دلاویزی به تنگ هم شدیم افسوس
 تو کز آبشخور نزهتگه افلاکیان بودی
 مگر از گوشه چشمی دگر، طرحی دگر ریزی
 بیاد چشم تو انسم بود با لاله وحشی
 بگردشهای چشم آسمانی از همان اول
 بیای پوته ها کریم بیاد دامن مادر
 زگرد کاروان کریم سراغ محمل لیلی

چه آتشپاره می بودی الا ای کیمیای دل
 چه از برقی مس آلوده با زنگار زر کردی
 بشهر شهریار اکنون سرافشانند در آفاق
 چه خوش پیرانه سرمارا بشیدانی سمر کردی

ویلن تا جبخش

شیده ام که بشاهان عشق بخشی تاج
 تو تاج بخشی و من شهریار ملک سخن
 کمان آرشه زه کن که تیر لشکر غم
 اگر که سالک عشقی به پیر دیر گرای
 به پای ساز تو از ذوق هرش کردم سیر
 بیهمانی خوان شکر بخوان طوطی
 زبان شعر نیالوده ام بمدح کسی
 زآرشه و ویلن چوب و تخته درکار است
 به تکیه گاه تو ای تاجدار حسن و هنر
 بقول خواجه گر از جام می کناره کنم
 بروزگار تو یابد کمال، موسیقی

بتاج عشق تو من مستحکم و محتاج
 بدولت سرت از آفتاب دارم تاج
 بر آن سراست که از قلب ما کند آماج
 که گفته اند قمار نخست با لیلج
 که روز وصل تو کم نیست از شب معراج
 که قند حیف بود کز مگس شود تاراج
 و لیک ساز تو از طبع من ستاند باج
 مگر که خانه ایمان من کنند حراج
 سزد زسینه سیمین سریر مرمر و عاج
 بدور لاله دماغ مرا کنید علاج
 چنانکه شعر، بدوران شهریار رواج

تاج فقر

تا پنداری که من سرپیچم از پیمان پیر
 من پیای خویشتن در بیشه عشق آمدم
 شیر خوانندم که شاید بگسلم زنجیر عشق
 هرچه خواهی زیر پای طعنه ام درهم بکوب
 فی‌الثل گفتند صید مرده در چنگال شیر
 ورنه شیر عشق از این ننجیر لاغر بود سیر
 شیرهم باشم غزالی را شکارم شیر گیر
 تا تنور عشق را نیکو بورزانی خمیر

خود خمیر فطرت از بینایگی سازد فطیر
باش تا باز آیدم از شاخه طوبا صغیر
با سر افتادم بیای چون تو شاهی دستگیر
شعله سان سرمیکشم از صحبت شاه و وزیر
خوش بود ای نفس نقش دنده دیدن بر حصیر
سر بتاج پادشاهی کمی فرود آرد فقیر
ای بلند اختر مبارک بادت این تاج و سریر

آنکه بی پیراست و خواهد پختن این سودای خام
من نه آن مرغم که با دام طبیعت خو کینم
تا بگیرم دست صد چون خود زبا افتاده را
صحبتم چون گل کند با دوده دار خاتقاه
پیش از آن کت دنده بر خاک لحد سازند نرم
تاج فقر آنجا که فخر پادشاه انبیاست
شهریار از خاکساری پادشاهی یافتی

دروغ ای دنیا

راست یکموی به تنت نیست دروغ ای دنیا
تو چه بازار شرابی و شلوغ ای دنیا
همه افسانه شد، آن فر و فروغ ای دنیا
نه نبوت بشناسی نه نبوغ ای دنیا
تازه بگری و دم بخت و بلوغ ای دنیا
«آ» که گفتی ندهد فرصت «دروغ» ای دنیا
فلکت هشته بگردن خم یوغ ای دنیا
راست یکموی به تنت نیست دروغ ای دنیا

آب داری عوض ماست بدوغ ای دنیا
پيله ورفکر خورش بود که خود را گم کرد
قصر بوالقیس چه شد؟ تخت سلیمان کوی؟
چون مسیحای نبی کشتی و سقراط حکیم
بیوه نوحی و در دیده دنیا داران
بر سر خوان تو آروغ گلو میگیرد
گاو عصارای و در کوری و سرگردانی
شهریار این سخن از هاتف غیب است که گفت

ساز حبیب

چه دولتی است بزندانیان خاک نصیب
چو در ولایت غربت دو همزبان غریب

صدای سوز دل شهریار و ساز حبیب
بهم رسیده در این خاکدان ترانه و شعر

که نبض مرده جهد چون مسیح بود طیب
 نسیم همزه بوی قرنفل آید و طیب
 زسبزه چون خط زنکار شاهدان تذهیب
 به لعل و کونۀ کلکون بهشت لاله و سبب
 گناه فتنه چنگیز و جنگهای صلیب
 روان ما شود از هر نگاهشان تهنیب
 که بزم ما مرسادش ز اهرمن آسیب
 حکومتی است که مجلس نمیکند تصویب
 که تا حبیب بما ننگرد بچشم رقیب

روان دهد بسر انگشت دلنواز بساز
 صفای باغچه قلعه است و از توچال
 بگرد آیه توحید گل صحیفه باغ
 دو شاهدند بهشتی بسوی ما نگران
 بترک چشم و چلیبای زلف بخشیده
 چو دو فرشته الهام شعر و موسیقی
 مگر فرو شده از بازگاہ یزدانند
 بریز باده که دستور منع می امشب
 صفای مجلس انس است شهریارا باش

ارباب زمستان

ولیکن پوست خواهد کند ما يك لا قبايانرا
 زمستانی که نشناسد در دولتسرایانرا
 که لرزاند تن عریان بی برگ و نوایانرا
 ولیکن خانه بر سر کوفتن داند گدایانرا
 که کس در بند درمان نیست درد بیدوایانرا
 که حاجت بردن ای آزاده مرد این بیصفایانرا
 کجا بستند یارب دست آن مشکل گشایانرا
 چو بازی ختم شد بیگانه دیدیم آشنایانرا
 خدا ویران گذارد کاخ این فرمانروایانرا
 که روزی سفره خواهد شد شکم این ازدهایانرا

زمستان پوستین افزود بر تن کدخدایانرا
 ره ماتسرای ما ندانم از که می پرسد
 بدوش از برف بالاپوش خز ارباب میآید
 بکاخ ظلم باران هم که آید سر فرود آرد
 طبیب بیروت کی بیالین فقیر آید
 بتلخی جان سپردن در صفای اشک خود بهتر
 بهر کس مشکلی بردیم و از کس مشکلی نگشود
 تقاب آشنا بستند کز بیگانگان رستیم
 بهر فرمان آتش عالمی در خاک و خون غلطید
 بکام محترک روزی مردم دیدم و گفتم

بعزت چون نبخشیدی بذلت میستانندت
 حریفی با تمسخر گفت زاری شهریارا بس
 چرا عاقل نیندیشد هم از آغاز پایانرا
 که میگیرند در شهر و دیار ما گدایانرا

هجران کشیده ام

دامن مکش بناز که هجران کشیده ام
 شاید چو یوسفم بنوازد عزیز مصر
 از سیل اشک شوق دو چشم معاف دار
 جاننا سری بدوشم و دستی بدل گذار
 دیگر گذشته، از سرو سامان من مپرس
 تنها نه حسرتم غم هجران یار بود
 بس در خیال، هدیه فرستاده ام بتو
 دور از تو ماه من همه غمها بیکطرف
 ای تا سحر بعلت دندان نخفته شب
 جز صورت تو نیست بر ایوان منظر
 از سر کشی طبع بلند است شهریار
 نازم بکش که ناز و قیابان کشیده ام
 پاداش ذلتی که بزندان کشیده ام
 کز این دو چشمه آب مر فراوان کشیده ام
 آخر غمت بدوش دل و جان کشیده ام
 من بی تودست از این سرو سامان کشیده ام
 از روزگار سفله دو چندان کشیده ام
 بی خوان و خانه حسرت مهمان کشیده ام
 وین بیکطرف که منت دونان کشیده ام
 با من بگوی قصه که دندان کشیده ام
 افسوس نقش صورت ایوان کشیده ام
 پای قناعتی که بدامان کشیده ام

بیاد مرحوم میرزاده عشقی

عشقی که درد عشق وطن بود درد او
 چون دودِ شمع کشته که باوی دمی است گرم
 بر طرف لاله زار شفق بر زنده هنوز
 او فکر اتحاد غلامان بغز پخت
 او بود مرد عشق که کس نیست مرد او
 بس شعله ها که بشکفت از آه سرد او
 پروانه تخیل آفاق کرد او
 از بزم خواجه سغت بجا بود طرد او

بردی نمیکنند حریفان نرد او
 عشقی نبرد و مرد حریف نبرد او
 چون باد تاختم نرسیدم بگرد او
 موج جنون شکافته دریا نورد او
 این کارمزد کشور و آن کارکرد او
 با خون سرخ رنگ شود روی زرد او
 عشقی که درد عشق وطن بود درد او

آن نرد باز عشق که جان درنبرد باخت
 «هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بمشوق»
 در عاشقی رسید بجایی که هر چه من
 کشتی عشق را نرسد تخته بر کنار
 از جان گذشت عشقی واجرت چه یافت؟ مرگ
 آنرا که دل بسیم خیانت نشد سیاه
 درمان خود به دادن جان دید، شهریار

حاتم درویشان

که کمر بسته، بخدمت خم درویشان است
 که خبرها همه در عالم درویشان است
 اهتزازيست که در پرچم درویشان است
 بر نکینی است که در خاتم درویشان است
 خاک راهی است که از مقدم درویشان است
 زخم شمشیر اجل مرهم درویشان است
 تمامه تسلیت ماتم درویشان است
 خاطر امن و دل خرم درویشان است
 گر غنیمت بشماری دم درویشان است
 چشم و گوش دل اگر محرم درویشان است
 دستنش با رسن رستم درویشان است
 پادشاه دو جهان را غم درویشان است

آسمان خود خبر از عالم درویشان است
 نیست جز بیخبری در همه عالم خبری
 سایه مرغ هایون و همای دولت
 نقش پایندگی و سکه جاویدانی
 توتیالی که کند چشم خدا بین روشن
 سپر تیر قضا سینه تسلیم و رضاست
 سرکش طره حورا و خط شاهد قدس
 گوهری کوست بگنجینه شاهان اکسیر
 دم گرمی که مس از بوتہ بر آرد زرناب
 همه حق بیند و فریاد انالحق شنود
 بیژن روح که زندانی چاه نفس است
 چه غم ار پادشهان را غم درویشان نیست

علی آن شمشعه سرمدی لم یزلی
روزه داری و شب افطار بسائل دادن
شهریارا سخنی باید از امکان تو بیش

کز ازل تا بابد همدم درویشان است
شمه از کرم حاتم درویشان است
کانچه امکان تو آرد کم درویشان است

مسافر همدان

مسافری که برخ اشک حسرتم بدواند
در آتشم بنشانند چو با کسان بنشیند
چه جوی خون که براند ز دیده دل شد گانرا
جدا شد از من و دیدم دلم ز هول غریبی
بماه من که رساند پیام من که ز هجران
بسوز سینه من بین که ساز قافیه پرداز
چه نالی ای دل خونین که آن شکوفه خندان
دلم بسینه زند پر بدان هوا که نگارین
من آفتاب ولا جز غمام هیچ ندانم
بهر چمن که رسیدی بگو بابر بهاری
قرار وصل چو طی شد، امیدوار چنانم
بوصل اگر نرهم شهریار از غم هجران

دلم تحمل بار فراق او نتواند
کنار من ننشیند که آتشم بنشانند
چو ماه نو سفر من سمنند ناز براند
در ازدحام و هیاهو بطفل گمشده ماند
بلب رسیده مرا جان خودی بمن برساند
نوی نای گرهگیر دلشکسته نخواند
زبان مرغ حزین شکسته بال نداند
کتابتی بنویسد کبوتری پیراند
مهی که خود همه دان است باید این همه داند
که پیش پای تو اشکی بیاد من بفشانند
که بیقراری ما نیز بر قرار نماند
کنجاست مرگ که مارا از زندگی برهاند

در زندان

بد که دگر خوب نیست ای پسر خوب
تا مه کنعان من بچاه فراق است

ای گل محبوب را برادر محبوب
کلبه احزان خوشست و ناله یعقوب

غزلیات

همت خضرم نداد و طاقاقت ایوب
 چون بحجابی تو ای بنفشهٔ محبوب
 بی تو مرا پایمال کرده بسر کوب
 تا گل و یاس و سمن شود همه جاروب
 ای سر زلف تو هر خمی چمن آشوب
 غنچهٔ عشق و امید بشکفد از چوب
 بوسم و بویم بیاد نامهٔ محبوب
 این زمن تیره بغت سوی تو منکتوب
 همره سازی که زد مخالف مغلوب
 اینهمه دیدن بهل بدیدهٔ معیوب
 آه که بد میکنی تو ای پسر خوب

آنکه چو خضرم هوای آب بقا داد
 گل به نسیم از حجاب غنچه بر آمد
 با گل بی پرده عشقبازی بلبل
 سرو دلارای من تو باغ یسارای
 در چمن آشوب زلفکان تو خواهم
 گر همه باد بهار وصل تو باشد
 هر ورق گل که بوی عشق و وفا داشت
 صفحهٔ طوفان سیاه مشق چلیپاست
 مویه کنم در حصار دشمن غالب
 چشم محبت بعیب خلق نبیند
 آینهٔ شهریار ساده و صافی است

یاد شهیار

نرخ یوسف شکند چون تو بیزار آئی
 گل کم از خار شود چون تو بگلزار آئی
 تا تو پیرانه سر ای دل بسر کار آئی
 سپر انداخته ام هر چه به پیکار آئی
 بامیدیکه تو ام شمع شب تار آئی
 که تو از هر در و دیوار پدیدار آئی
 در دل شب بسراغ من بیدار آئی
 که تو از میکده با آتش رخسار آئی

کار گل زار شود گر تو بگلزار آئی
 ماه در ابر رود چون تو بر آئی لب بام
 شانه زد زلف جوانان چمن باد بهار
 ای بت لشگری ای شاه من و ماه سپاه
 روز روشن بغود از عشق تو کردم شب تار
 سایه و روشن مهتاب چنانم آشفتم
 چشم دارم که تو با نرگس خواب آلوده
 خرمن طاعت مسجد رود آنروز بیاد

چون تو ترسا بچه با حلقه زنار آئی
عیسی من به دم مسجد سردار آئی
گر تو یکشب به پرستاری بیمار آئی
باری اندیشه از آن کن که گرفتار آئی
که تو آزرده یاران دل آزار آئی
حیفم آید که تو در خاطر اغیار آئی
شهریارا بسر تربت شهیار آئی

راستی رشته تسبیح گسستن دارد
مرده ها زنده کنی گر بصلیب سر زلف
عمری از جان پیرستم شب بیماری را
ایکه اندیشه ات از حال گرفتاران نیست
با من این رفته قضا ای دل آزرده من
با چنین دلکشی ای خاطره یار قدیم
لاله از خاک جوانان بدر آمد که توهم

بال عشق و همت

شرح دفتر گل را خوانده ام ورق بورق
بامداد میگردم زنده در تجلی حق
صبحدم بجام افق میخورم شراب شفق
تا به تیغ سحر قلم ماه را کنم منشق
تا ننگین کوکب صبح در ر بوده ام بسبق
مه به نیلگون دریا کرده سیگون زورق
تا بجوی شیر صباح آیم از شکاف فلق
میرند لاله رخان گل بدامن و بطبق
در پیاله لاله از گلاب ژاله عرق
روح آسمان شیدا در حقیقت مطلق
بر فراز گنبد سبزه آشیانه لقلق
غیر او نسازد کس با گدای کردن شق

تا گرفته ام درسی از نوای مرغ حق
شامگاه میسیرم در جمال جاویدان
شب بیربط ناهید میزنم ره توحید
خط آن هلال ابرو مشق منشاتم داد
با کواکبم بشنا رفته بس مسابقه ها
رو بسوی ساحل غرب موجها شکافته ام
قایق از طلای شفق رود نیل شب پویم
از بهار عرفانم تا چمن شکفت بطبع
باز ساقی مستان ابر فرودین ریزد
چشم خاکیان خیره در طبیعت موزون
ابر پاره میندد بر فلك تتق ، گومی
با گدائی در حق سر بر آسمان دارم

وز چراغدان فلك رونقی نماند و رمق
 کار عشق ما گیرد از جمال او رونق
 از ملك كنم پرواز تا بحق شوم ملحق
 میتوان لطائف راند در عبارت مغلق

کهکشانش چو شب بهفت اخگران بخاکستر
 بزم انس ما گردد از چراغ او روشن
 من در آن مبارک دم بادو بال همت و عشق
 شهریار گو داند مدعی که گر عشقی است

مکتب شاپور

دل میکشد بساحت باغ و سیاحتش
 ساقی کجاست تا نگذاریم راحتش
 خوش باد زیر سایه گل استراحتش
 خوانند تُنگ شکر و کان ملاحظش
 کز آفتاب آینه گیرد صباحتش
 آن دل که التیام پذیرد جراحش
 تا عندلیب دم نزنند از فصاحتش
 کار فصاحتش بکشد بر فصاحتش
 با لهجه که روح نوازد صراحتش

باغ از بغشه و سن آراست ساحتش
 راحت نمیگذاردمان عشق و نوبهار
 تا گل بزیر سایه بیاسایدش دمی
 شرم از دهان تنگ تو آید مرا که خلق
 صبحی نهفته در دل شام سیاه زلف
 شرمش ز آب خنجر مژگان یار باد
 ای رشک گل بساحت باغ این غزل بخوان
 چون من هر آن فصیح که آمد بجنگ شیخ
 خوانند این غزل بمکتب شاپور - شهریار

جمال الهی

چون تو جمالی به جلوه گاه ندارد
 روشنی آفتاب ماه ندارد
 آه که دل در بساط آه ندارد
 در تو تماشای من گناه ندارد

صحنه آفاق چون تو ماه ندارد
 ماه خجل شد زحسن روی تو آری
 مهر ترا مشتری شوند باهی
 روی تو آئینه جمال الهی است

زلفت اگر روز من سپاه ندارد
 عشق بدین روشنی گواه ندارد
 نادره تاجی که پادشاه ندارد
 باد هم آنجا که اوست راه ندارد
 ماه عزیز است و تاب چاه ندارد
 حرمت بیت الحرم نگاه ندارد
 ملك جهان گیرد و سپاه ندارد
 سلطنت شهریار ، شاه ندارد

صبح سپیدی ، شبم بروی تورو زاست
 کو کب اشکم در آستین بدرخشد
 خاک کف پای اوست تاج سر من
 باد بود پیک عاشقانش و افسوس
 همتی ای کاروان مصر که یوسف
 خط برخ از زلف کن حریم که هندو
 با همه آفاق مهر ورز که خورشید
 زیر نگین هنر قلمرو دلهاست

زندان پستی

چرا آن سرو دیگر در چمن نیست
 در این گلشن بجز زاغ وزغن نیست
 که یادی مانده و یاری کهن نیست
 بجز چاه غم و بیت حزن نیست
 چرا جانا ترا یاد از وطن نیست
 مرا قسمت بجز رنج و معن نیست
 چرا با یکدیگر جز سوء ظن نیست
 کسی در فکر من زین مردوزن نیست
 که او را جز هوای خویشتن نیست
 که این زندان پستی جای من نیست
 بجز در دست مثنی اهرمن نیست

چرا در این چمن آن سرو من نیست
 خدا را بلبل دستان سرا کو ؟
 بهر سالم زلاله نو شود داغ
 جهانم بی تو ای گمگشته فرزند
 بروی چشم من جای تو خالی است
 ترا هر جا که هستی وقت خوش باد
 خدا را دیگر ابنای زمان را
 چرا من انس میگیرم ب مردم
 چرا باشم هوا دار حریفی
 پیر ای روح علوی سوی بالا
 سلیمانی نگین آفرینش

غزلیات

چه غم گر خود بتن مارا کفن نیست	بهل دنیا که گر بایست مردن
هم آهنگ کلنگ گور کن نیست	که این جان کندن دنیا پرستان
بهنگامی که روحم در بدن نیست	بدنبال من آمی اشکریزان
که دیگر طوطی شکر شکن نیست	مکس غوغا کند در شکرستان
که بی شمع فروغ انجمن نیست	چو پروانه بسوزم شهریارا

فغان دل

برو برو که گرفتار خود ندیده برفتی	مرا ندیده برفتی ندیده ام بگرفتی
برو که با همه یاری مرا ندیده گرفتی	بیا که با همه دوری دل از تو وانگرفتم
تو فارغی که برفتی فغان من نشنفتی	بعرش رفت فغانم چو رفتن تو شنفتم
غریب وار سفر کردی و بدوست نکفتی	بدوستی تو نازم که از دیار محبت
که در بهار جوانی بکام دل نشکفتی	چرا بیاد تو ای گل چو عندلیت ننالم
که از فغان دلم دوش تا بصبح نخفتی	زخسته جانیت ای چشم خون گریسته پیدا است
ولی تو راز دل از راز دار خویش نهفتی	گناه طالع من بود رو نهفتنت از من
که او برفت و تو خاک رهش بدیده نرفتی	تو شهریار، بسر ویز خاک کوی ندامت

نفرین

برو که چون من و چشمت بگوشه‌ها بنشینی	چو ابرویت نچمیدی بکام گوشه نشینی
برو که چون سرزلفت بنخود قرار نه بینی	چو دل بزلف تو بستم بنخود قرار ندیدم
که تا تو باشی و غیری بجای من نکزینی	بجان تو که دگر جان بجای تو نکزینم
برو ز گلبن حسنت گلی بکام نچینی	زباغ عشق تو هرگز کلی بکام نچیدم

کنار حلقه چشم بهر نگاه ، نگینی
 چو من نداده چه داند که غارت دل و دینی
 چه میکنند بتودوزخ که خود بهشت برینی
 گرم حسد بگذارد که باز با که قرینی
 تو خود بدین قدوبالا بلای روی زمینی
 برستی بستانم زترك چشم تو کینی
 که شعر تر تراود برون زطبع حزینی

نگین حلقه رندان شدی که تا بدرخشد
 کسی که دین و دل از کف بیاد غارت زلفت
 خوشم که شعله آهم بدوزخت کشد اما
 توان بدوزخت افکندن و بخلد چمیدن
 خدایرا که دگر آسمان بلا نفرستد
 خمیده ام چو کمان تا زتیر آه کمین گیر
 تو تشنه غزل شهریار و من به که گویم

صبح پیاله

از فنا لغت شدم رخت بقا داد مرا
 پس بغاکم زد و بر باد فنا داد مرا
 زنگم از آینه بزود و جلا داد مرا
 دل چون آینه غیب نما داد مرا
 ناز قانون محبت که شفا داد مرا
 تا خدا مسلك ارباب وفا داد مرا
 آفتابی بکف آن ماه صلا داد مرا
 خط ساغر خبر از سر قضا داد مرا
 طوق مرغ حرم و فرها داد مرا
 وه که بی برگی عشقت چه نوا داد مرا
 عبرت ای بنده که این بغت خدا داد مرا
 شکر آن دولت پاینده که پا داد مرا

خضرم از آب بقا شست و صفا داد مرا
 آب بود آتش و اول من پنداری سوخت
 تا شوم آینه گردان جمال جاوید
 چشم چون روزنه عیب و خطا بینم بست
 تب عشق آمد و کشت آتش جانسوز حسد
 بجفای فلک از راه نرفتم بیرون
 یاد آن صبح دل افروز که از جام صبح
 در پیاله بن آن چشم رضائی که گشود
 شب معراج من آن بود که درطوف حریم
 نای ناقوسی من بین و نوای قدسی
 غیرت بنده چه با بغت خدا داد کند
 شهریارا ندهم دامن همت از دست

طلا خرج مطلا

گوهر آینه از سنگ تمنا نکنی	مردی ای دل طلب از مردم دنیا نکنی
دیده ای دل بعث غیرت دریا نکنی	گوهر عشق دلی غیرت دریا طلبد
دگر ای مرغ چمن لب بسخن وا نکنی	گل چو بازاغ و زغن عهد نهان می بندد
سخت در بند که آن گمشده پیدا نکنی	در بیت العزن ای پیر مناجات برخ
که مداری براد دل دانا نکنی	ای فلک چرخ تو سرگشته تر از این بادا
قصه آزار جگر سوختگان تا نکنی	ای دل خام طمع بر سر آتش میجوش
به که سودش بضرر بخشی و سودا نکنی	شاهدی را که بدین مایه بجوشد بازار
تو پریچهره وفا با من شیدا نکنی	من از این طالع سرگشته که دارم دانم
دانم از آه من سوخته پروا نکنی	شمع هر جمعی و دلها همه پروانه تست
تا بدانی که ستم با من تنها نکنی	خوبیستن نیز پیاداش کنه خواهی سوخت
طلب سرخوشی از این خم مینا نکنی	آسمان جام طرب بر سر جم میشکند
گر مداوای دل من بدارا نکنی	چشم بیسار تو، جان داروی شوقی مچشاد
تا تو باشی که طلا خرج مطلا نکنی	شهربارا چه بجازد فلکت سنگ محک

بت عهد شکن

به سنگ تفرقه زد شیشه محبت من	شکست آن مه بی مهر عهد صحبت من
نساخت با من و با تنگی معیشت من	چو دید نوش دهانش معیشت دل تنگ
که همچو آینه روشن کند کدورت من	بدل کدورت کس ره ندادم آه از دل
کجاست پاکدلی تا کند دلالت من	مباد راه ضلالت روم برای خدا
تو خواه عزت من خواه یا که ذلت من	رضای خاطر من در رضای خاطر تست

که زیر سایه او بود استراحت من
رواست گر همه عالم کند ملامت من
قبول خاطر او گو مباش طاعت من
که بی مشیت او نیست رنج و راحت من
بس است دولت طبع و صفای نیت من
که خفته گنج سعادت بکنج عزلت من
فکنده سایه دولت همای هست من
که شهریارم و آزادگان رعیت من

نهال سرکش آن سرو ناز موزون باد
بعالم ارکه روا بشمرم ملامت او
قبول خاطر من نیست غیر طاعت او
سر نیاز من و درگه خداوندی
نمیکنم کله کز کارگاه فیض و کرم
زکنج عزلت اگر سرتناقم چه عجب
پیام کلبه فقری که آشیان وفاست
سریر دولت آزادگی مراست سزا

نالۀ ناکامی

حیف از آن عمر که در پای تو من سر کردم
ساده دل من که قسم های تو باور کردم
زانهمه ناله که من پیش تو کافر کردم
گشتم آواره و ترک سر و همسر کردم
که من از خار و خس بادیه بستر کردم
هر کجا ناله ناکامی خود سر کردم
اشگریزان هوس دامن مادر کردم
پند از این گوش پذیرفتم از آن در کردم
که من این گوش زفریاد و فغان کر کردم
دیده را حلقه صفت دوخته بر در کردم
آنکه من خاک رهش را بسر افسر کردم

برو ای ترک که ترک تو ستمگر کردم
عهد و پیمان تو با ما و وفا با دگران
بخدا کافر اگر بود برحم آمده بود
تو شدی همسر اغیار و من از یار و دیار
زیر سر بالش دیباست ترا کی دانی
در و دیوار بحال دل من زار گریست
در غمت داغ پدر دیدم و چون در یتیم
اشک از آویزه گوش تو حکایت میکرد
پس از این گوش فلک نشنود افغان کسی
ای بسا شب بامیدی که زنی حلقه بدر
شهریارا بجفا کرد چو خاکم پامال

نهای امید

امید بود و نشاط مرا تقبل کرد
 فسرده بود روانم خدا تفضل کرد
 فرا رسید و نهای امید من گل کرد
 که خوش حمایتی از آشیان بلبل کرد
 که خوشه سمن از شاخه قرنفل کرد
 سفینه غزلم دفتر تفأل کرد
 فلک بدوش من لات آسمان جل کرد
 زمانه‌ئی که نگون تخت و تاج طغرل کرد
 بکاسه سرما مبلغی تامل کرد
 نوید باد که ما را خیال او خل کرد
 فلک ز پشت خم پیریش یکی پل کرد
 جهان خویشتن از دولت توکل کرد

بری وشى که خدا با منش تفضل کرد
 سیاهکوشه ماتمسرائ بی عشقی
 به باغ عشق خزان دیده ام چو باد بهار
 شکنج طره آن سرو ناز موزون باد
 دوزلف بافته را جعد کرده جادوبین
 چو دید طبع من آئینه جمال ازل
 عجب که خلعت زربفت پادشاهی عشق
 به پیش کاسه چوبین من سپر بنهاد
 فلک که کاسه سرها به سرسری میساخت
 باقلان، که جهان بی شریک میخواهند
 اجل زسیل جوانی گذر ندانستی
 چه دولتی است توکل که شهریار، بکام

دریغ از بیداد

آنرا که بعمری نکنند یاد هم از من
 آنجا که بگردی نرسد باد هم از من
 خرسند نشد خاطر صیاد هم از من
 نشنیده کسی ناله و فریاد هم از من
 رم میکند آن حور پریراد هم از من
 سرمیکشد از رشک توشمشاد هم از من

آوخ که پیامی نبرد باد هم از من
 دامن مفشان از من خاکی که رسیدم
 صد بار شدم صید بغون غرقه و آخر
 تنها نبود سوختم شیوه که چون شمع
 دیوانه شدم کاین ددو دیوم برمد لیک
 شمشاد قدت خواندم و آزودی و اکنون

جات دادم و کامی زوصالش نگرفتم
 امروز به بیداد هم از من نکند یاد
 فریاد که خواهد بت من دادهم از من
 آوخ که دریغ آمده بیداد هم از من

لطف امیر - لطف آله

جز آفتاب طلعت تابان ماه من
 لطف امیر دولت پاینده می نبود
 بر تافت کوکبی که کند گمراه ولی
 یارب که سایه از سرم ای ماه وامگیر
 ترکا مرا بناوک مژگان بدوز چشم
 تیر غم از کمان فلک چون کمین گشود
 ذوق نسیم زلف تو بیدار کرد دوش
 سوز درون نگر که بر افروزد آفتاب
 گریم بر آستان کریمی که رحمتش
 هر شاه را سریر و سپاهی بود سزا
 کس نیست پرتو افکن روز سیاه من
 پاینده باد دولت لطف آله من
 ماه از افق برآمد و بنمود راه من
 تا سر بافتاب بساید کلاه من
 گر جز باهوان تو تازد نگاه من
 آغوش آستان تو باشد پناه من
 مرغ سحر بزمزمه صبحگاه من
 هر شب چراغ صبحدم از برق آه من
 شاید بآب لطف بشوید گناه من
 من شهریار عشقم و محنت سپاه من

نای شبان

ریختم با نوجوانی باز طرح زندگانی
 آری آری نوجوانی میتوان از سر گرفتن
 گرچه دانم آسمان کردت بلای جان و لیکن
 شادمانی بعد عمری خود به تبریک من آمد
 غم برون رفت از دل و بی خانمان شد گو به بیند
 تا مگر پیرانه سر از سر بگیرم نوجوانی
 گرتوان بانوجوانان ریخت طرح زندگانی
 من بجان خواهم ترا عشق، ای بلای آسمانی
 راستی تبریک دارد بعد عمری شادمانی
 آنچه ما دیدیم ای دل از غم بی خانمانی

وز چنین بختی جوان پیر تو داند قدردانی
بسکه دیدست از مه نامهربان نامهربانی
کاین پریشان موغزالان را بسی کردم شبانی
کاروان کم کرده را بانک درای کاروانی
راستی بی عشق زندان است برمن زندگانی
لیک مرگ عاشقان باشد حیات جاودانی
تا مگر طبعم زسیل اشکم آموزد روانی

ماه من با نوجوانی خوب داند قدرعاشق
مهربان ماه مرا مسکین دلم باور ندارد
نالۀ نای دلم گوش سیه چشمان نوازد
گوش برزنگ صدای کودکانم تا چه باشد
زندگانی گر کسی بی عشق خواهد من نخواهم
گر حیات جاودان بی عشق باشد مرگ باشد
شهریارا سیل اشکم را روان میخوام و بس

شب عید

عید بر چهره چون ماه تو میباید دید
که مرا دیدن رخسار تو عید است سعید
که سعادت بجهان نیست بجز عشق و امید
با تو آن عهد مودت که کهن شد تجدید
سال نو با طرب و غلغله شوق رسید
جوشد آنگونه که بر خانه خمار نبید
هر کسی نقل و نبیدی بشب عید خرید
خاصه امشب که شب نوش و نشاط است و نشید
خواهم از چرخ فرود آوری امشب ناهید
بر سر روزنه رقصند که خورشید دمید
آب چون آتش زرتشت بجام جمشید
کز دم باد سحر بوی بهار آمد و عید

ماه من چهره برافروز که آمد شب عید
اسعد الله لك العید بشکرانه ییسا
من بجز عشق و امیدت چه سعادت طلبم
سال تجدید شد ایماه که ما نیز کنیم
نوبت سال کهن با غم دیرینه گذشت
مشری بر سر شیرینی قناد امشب
غیر من کز لب میگون تو میجویم کام
لیک بی نقل و نبیدت نگدارم هرگز
تار بردار که از غلغله شوق و شباب
ساز چندان منه از چنگ که ذرات هوا
تا درخشیدن خورشید بریز ای ساقی
وقت آنست که با هم ره صحرا گیریم

سبزه آیات هدی بر ورق کشت نبشت
 سرو نازا لب جو با تو نشستن دارد
 گل چو شاهنشاه ایران زده خرگه بچمن
 گل در آمد دگر از پرده چو نسوان وطن
 داد با مرغ سحر درس مقام توحید
 بامدادان که بر آشفته صبا طره بید
 سرو افراشته چون پرچم شیر و خورشید
 باد نوروژ چو فرمان شه این پرده درید
 شهریارا دهد از صبح امید تو نوید
 روز آزادی نسوان شب عید امسال

ماه بر سر مهر

چه شد که بار دگر یاد آشنا کردی
 بقهر رفتن و جور و جفا شعار تو بود
 منم که جور و جفا دیدم و وفا کردم
 بیا که با همه نامهربانیت ای ماه
 بیا که چشم تو تا شرم و ناز دارد کس
 زکوة قامت چون سرو ناز و زلف دوتا
 منت بیک نگه آهوانه می بخشم
 اگرچه کار جهان بر مراد ما نشود
 هزار درد فرستادیم بجان لیکن
 کلید گنج غزلهای شهریار توئی
 چه شد که شیوه بیگانگی رها کردی
 چه شد که بر سر مهر آمدی وفا کردی
 توئی که مهر و وفا دیدی و جفا کردی
 خوش آمدی و گل آوردی و صفا کردی
 نپرسد از تو که این ماجرا چرا کردی
 بیا که پشت من از بار غم دوتا کردی
 هرآنچه، ای ختنی خط من خطا کردی
 بیا که کار جهان بر مراد ما کردی
 چو آمدی همه آن درد ها دوا کردی
 بیا که پادشاه ملک دل گدا کردی

گل پشت و رو ندارد

بارنگ و بویت ای گل، گل رنگ و بوندارد
 از عشق من به رسو در شهر گفتگویی است
 با لعلت آب حیوان آبی بچو ندارد
 من عاشق تو هستم این گفتگو ندارد

بازار خود فروشان این چارسو ندارد
 روکن بهر که خواهی، گل پشت و رو ندارد
 آری ببرد آن دل کز خون وضو ندارد
 عیب است از جوانی کاین آرزو ندارد
 کز شرم ماهتابش، خورشید - رو ندارد
 دل نیست کو تعلق با تار مو ندارد
 هر چند رخنه دل تاب رفو ندارد
 من وصل خواهم از وی قصدی که او ندارد
 چشمش مگر حریفان می در سبو ندارد

خواند متاع عفت از چارسو خریدار
 جز وصف پیش رویت در پشت سر نگویم
 محراب ابروانت خواند نماز دلها
 گر آرزوی وصلش پیرم کند مکن عیب
 آن ماه صبح خیز خورشید روی ما بین
 در تار طره شب تا روی روز بنهفت
 سوزن زتیر مژگان وز تار زلف نخ کن
 او صبر خواهد از من بختی که من ندارم
 با شهریار بیدل ساقی بسر گزانی است

باد آورد و برد

آوخ از آن برادر با جان برابرم
 آوخ که گشت بادبر آن باد آورم
 بار غمی بروی دو صد بار دیگرم
 هنگامه طپیدن دل خواست در برم
 کز یساد رفت گردش چرخ ستمگرم
 بنشست از آن غبار ملالت بخاطرم
 از پای چرخ بر شد و بنشست بر سرم
 همچمی آمدش بن و دیده ترم
 پروانه های برف زهر بام و هر درم
 آوخ از آن برادر با جان برابرم

رفت از برم چو جان عزیز آن برادرم
 چون گنج خسرو انیش آورده بود باد
 بستند بار او چو بماشین، گذاشتند
 گوشم در انتظار موتور بود و ناگهان
 چرخ بگردش آمد و کرد آن ستمگری
 برخاست گرد و خاک چو آه منش زبی
 نی نی بچشم سر همه دیدم که گرد و خاک
 بگرفت آسمان چو دل تنگم و گریست
 چون نامه های تسلیت دوستان بریخت
 رفت از برش برادر و میگفت شهریار

ساز صبا

بز سوز دل چه شنیدی که باز میگوئی
 بگوش دل سخنی دلنواز میگوئی
 که شرح قصه بسوز و گداز میگوئی
 گهی زشور و گه از شاهناز میگوئی
 بز که در دل این پرده راز میگوئی
 بسرفرازی آن سرو ناز میگوئی
 مگر فسانه زلف دراز میگوئی
 پیام یار بصد اهتزاز میگوئی
 بز که قصه راز و نیاز میگوئی
 حقیقتی بزبان مجاز میگوئی
 بز که سوز دل من بساز میگوئی

بز که سوز دل من بساز میگوئی
 مگر چو باد وزیدی بزلف یار که باز
 مگر حکایت پروانه میکنی با شمع
 ییاد تیشه فرهاد و موکب شیرین
 کنونکه راز دل ما ز پرده بیرون شد
 پیای چشمه طبع من این بلند سرود
 بسر رسید شب و داستان بسر نرسید
 دلم بساز تو رقصد که خود چو پیک صبا
 بسوی عرش الهی گشوده ام پر و بال
 نوای ساز تو خواند ترانه توحید
 ترانه غزل شهریار و ساز صباست

طغرای امان

جانم از نو بتن آن جان جهان باز آورد
 آب رفته است که آن سروروان باز آورد
 باز پیرانه سرم بخت جوان. باز آورد
 تاج سر کرد و علی رغم خزان باز آورد
 دل دیوانه به فریاد و ققان باز آورد
 در دل شب بیکی ناله توان باز آورد
 درج عفت بهمان مهر و نشان باز آورد

آمد آن شاهد دل برده و جان باز آورد
 اشک غم پاک کن ای دیده که درجوی شباب
 نو جوانی که غم دوری او پیرم کرد
 گل بتاراج خزان رفت و بهارش از نو
 پر می را که بصد آینه افسون نشدی
 آزمودم ملکوتی ملک رحمت را
 دست عهدی که زدش بر در دل قفل وفا

بخت باز آمد و طفرای امان باز آورد
آن خدای که هم او از همدان باز آورد

تیر صیاد خطا رفت و زدیوان قضا
شهریارا زخراسان به ری آوردش باز

اشگ شوق

جان مؤده داده ام که چو جان دربر آرمت
ابری شدم زشوق که اشگی بیارمت
تا در کشم بسینه و دربر فشارمت
ترسم بیروم و برقیبان گذارمت
ای لاله رخ بخون جگر مینگارمت
عمری است کز دو دیده گهر میشارمت
باور نداشتم که بگردن در آرمت
باری چو میروی بخدا میسپارمت
تا چون مژه نهال تفرج بکارمت
گفتم که ناله کنم و بر سر آرمت

دیر آمدی که دست زدامن ندارمت
تا شویمت از آن گل عارض غبار راه
عمری دلم بسینه فشردی در انتظار
اینسان که دارمت چو لثیمان نهان زخلق
داغ فراق بین که طربنامه وصال
چند است نرخ بوسه بشهر شما که من
دستی که در فراق تو میکوفتم بسر
ای غم که حق صحبت دیرینه داشتی
از جویبار چشم ترم سایه وامگیر
روزی که رفتی از بر بالین شهریار

ماه مهمان نواز

میهمان بودم مه مهمان نواز خویش را
شکرها کردم خدای کار ساز خویش را
تُرک چشمش گفته تَرَک تُرکتاز خویش را
از نسیم لطف دیدم اهتزاز خویش را
ای بنازم ساقی مسکین نواز خویش را

در پناه سایه رفتم سرو ناز خویش را
بخت با من سازگار و ماه بامن مهربان
سرو ناز قامتش از سر نهاده سرکشی
یار چندان باده ام پیمود تا چون شاخ بید
کس بجایم نیست ما افتادگان را دستگیر

چون توانی داشتن پوشیده راز خویش را
 داد بر من نوبت سوز و گداز خویش را
 برکنار از خواب دیدم چشم باز خویش را
 داشتم در کف عنان حرص و آرز خویش را
 آشنا دیدم بسی دست دراز خویش را
 تا سحر که داشتم راز و نیاز خویش را
 تا سحرگاهان قضا کردم نماز خویش را
 ورنه از جان قائم نان و پیاز خویش را

عاشقی و مستی و یاران ظریف و نکته سنج
 شاهد خواب آمد و چشم حریفان بست و شمع
 هر یک از یاران زمستی برکناری خفت و من
 جا بتقریبی گرفتم در بر دلبر ولی
 با سر زلفی که کوتاه است از او دست امید
 او بخواب ناز و من با طره دلبنده او
 از مه رخسار او نشاختم باز آفتاب
 شهریارا میهمان ماه خود بودن خوشست

اشک پردگی

سبوی کام مرا گریه در گلوست هنوز
 زدست آینه روی که کینه جوست هنوز
 بدل زلاله رخی داغ آرزوست هنوز
 خدایرا که شقایق بطرف جوست هنوز
 نگاه ماست که در کار جستجوست هنوز
 زدست شد دل و در آرزوی اوست هنوز
 بهار طی شد و گل درکنار جوست هنوز
 که از من و تودر آفاق گفتگوست هنوز
 چو غنچه پردگی از پاس آبروست هنوز
 رقیب سفله بسودای رنگ و بوست هنوز
 زشوق بسته ننگجد میان بوست هنوز

دو چشم مست ترا باده در سبوست هنوز
 صفا شد آینه و آه را میانه و آه
 تنور لاله زشبم فرو نشست و مرا
 مشو زچشم ترم ای سرشک نقش نگار
 رواق منظر مردم هلال ابروی است
 هنوزم آرزوی دوست بر نداشته دست
 همان بچشم ترم نقش روی دلکش تست
 ترا هنوز سر گفتگوی با من نیست
 چو آبروی تو بود اشک من نریختمش
 من از تو گل بتماشای خنده شادم و بس
 کسی بلبل تو اش داده نسبتی وقتی

کسی نماند که دشمن زدوست نشناسد
 بجای من همه جز نیکوئی نخواهی کرد
 تو تندخوی برانی گدا و در عجبم
 تومی و من که بهم دشمنیم و دوست هنوز
 بیا که زشت تو در چشم من نکوست هنوز
 که شهریار گدای تو تندخوست هنوز

کرجیهای ارس

بلبلی بودم و گشتم بفلط عاشق خس
 ای دریغا که خسی را بفلط خواندم گل
 صید شاهین نظر، بغت بلندی دارد
 وه بمنزل نبرد راه ضلالت پیمای
 اثر تربیت و تابش خور را چه گنه
 عرصه جلوه ما در خور جولان تو نیست
 عشق را حرمت میخانه نگهدار که نیست
 نیست در آب کرج لطف و صفائی یارب
 یاد یاران قدیم نرود از دل تنک
 شهریارا چه غمت هست که غمخوارت نیست
 بلبل و عشق خس و خار غلط باشد و بس
 بدتر از آنکه گلی را بفلط خوانی خس
 لاشه باشد که بود در خور صید کرکس
 گرچه صدبار بگوش آیدش آواز جرس
 گرخزف را نه گهرسازد و ناکس را کس
 نسبت ما و تو شد نسبت سیمرخ و مگس
 محرم این حرم قدس هوا دار هوس
 فرجی تا برسم بر کرجیهای ارس
 چون هوای چمن از یاد اسیران قفس
 غمگسار تو سرشک شب تنهائی بس

ساقی ایام

تا غم هجر تو آمد بسراغ دل من
 تا چواشگم شدی ازدیده بهرجا که غمی است
 تازه گلهای امیدم سر بشکفتن داشت
 ساقی گردش ایام مریزادش دست
 خون شد ای گل جگر لاله بداغ دل من
 همه بگذارد و آید بسراغ دل من
 که خزان را گذر افتاد بیاغ دل من
 که پر از خون جگر کرد ایاغ دل من

رفت از چشم من و کشت چراغ دل من
بوی خون میزد از اول بدماغ دل من
که مباد از تو و یاد تو فراغ دل من
تازه شد داغ دل لاله بداغ دل من

آنکه رخساره او چشم و چراغ دل ماست
نافه زلف توام مونس جان بود ولی
خوش بیاد توام از کون و مکان است فراغ
شهریارا چو گل آرزویم رفت بخاک

بهار توبه شکن

فصل گل دامن ساقی نتوان داد زدست
دیدم آن کاسه بسنگ آمد و آن کوزه شکست
عاشقان بی می و معشوق نخواهند نشست
بلبل سوخته خرمن زغم هجران رست
لاله بگرفت قدح بلبل عاشق شد مست
پیش چشم فلک بر شده بنماید پست
من دُردی کش سودا زده باده پرست
گوشمال آتقدرم داد که تا رشته گسست
خبرت نیست که آخر خبر از عشقم هست ؟
دلکشتر زلبت در چمنی غنچه نبست
خوبرویان غزل نغز تو را دست بدست

نوبهار آمد و چون عهد بتان توبه شکست
کاسه و کوزه تقوی که نمودند درست
باز از طرف چمن ناله بلبل برخاست
مژدگانی که دگر باره گل از گلبن رُست
سرخ گل خنده زد و ابر بکفسار گریست
گر فتد بر سر من سایه آن سرو بلند
بخت اگر یار شود رخت بیبخانه کشم
نغمه ها داشتم از عشق تو چون ساز و فلک
خبرت هست که دیگر خبر از خویشم نیست ؟
دلربا تر ز رخت در دمنی گل ندمید
شهریارا دگر از بخت چه خواهی که برند

هفت خوان عشق

با چشم سیر از سر عالم توان گذشت
از خوان بر نواله حاتم توان گذشت

با جام می ز مملکت جم توان گذشت
با نیم نان خالی محصول رنج خویش

غزلیات

از تنگنای فاقه مسلم توان گذشت
تا بی خطر زبادیه غم توان گذشت*
کز هفت خوان عشق چورستم توان گذشت
آنجا چه جای زر که ز سر هم توان گذشت
تا از جهان بخاطر خرم توان گذشت
از آسمان بر شده ظارم توان گذشت
بی منت طیب زمرهم توان گذشت
این یکدم است عمرو از این دم توان گذشت
تا زین سیاه گوشه ماتم توان گذشت

بر سینۀ رضا سر تسلیم اگر نهی
«سازیم رخس سرکش شادی بیاده رام
کوس جان مخواه بزندان دیو نفس
خاکش بسر که نگردد از زر براه دوست
جز غم نصیب خاطر غمگین من مباد
گر سر بر آستان قناعت توان گذاشت
با زخم اگر بسازی و با درد خو کنی
عمر گذشته رفته و آینده ناپدید
هان شهریار رو بسرای سرور کن

اقبال و موسیقی

شکفت از گل رویش بهار موسیقی
بکوهسار هنر آبشار موسیقی
فکنده غلغله بر شاخسار موسیقی
جمال شاهد لاله عذار موسیقی
که لاله بشکفتد از لاله زار موسیقی
بزر و سیم نسنجد عیار موسیقی
ترانه تو بود شاهکار موسیقی
تومی که دم زدی از کارزار موسیقی
زهی کبوتر شاهین شکار موسیقی

گرفت رونق از اقبال کار موسیقی
نه صوت اوست بگوشم که گیسو افشانند
در این خزان فضیلت هزار دستانی است
صفای سینۀ او جلوه داده آینه وار
بشوق زمزمۀ چشمه سار سینۀ اوست
زهی ترازوی عزت که با کف خالی
بآن خدا که علی شاهکار خلقت اوست
بصحنه‌ئی که در او کار شعر میشد زار
شعر پارسی آتش زدی بجان حریف

• این بیت از مرحوم سید ابوالقاسم شهباز است.

سزد بدوش تو ای شهسوار موسیقی
 بافتخار تو ای افتخار موسیقی
 بسینه تو همه یادگار موسیقی
 پس از تو نوحه کند برمزار موسیقی
 اگر بخاک تو افتد گذار موسیقی
 که تا بد از دل شهبای تار موسیقی
 بروی دیده نهد اشگبار موسیقی
 نشد بدولت تو شرمسار موسیقی
 بشهریار غزل شهریار موسیقی

بتاز توسن همت که پرچم اقبال
 بس افتخار کنم زین غزل که بسرودم
 سپرده باربد روزگار پشت به پشت
 تو زنده ابدی لیک چنگ و بربط و ساز
 دگر زبای تو سر بر نمیتواند داشت
 دگر بسان تو ماهی فلک نخواهد داشت
 صحیفه‌ئی که بر او نقش صوت دلکش تست
 هزار شکر که در روزگار ما تاریخ
 دلا بساط سخن گستران که مهمان است

شب فراق تو

بهار بی گل روی تو خار دیده من
 کجایی ای گل رویت بهار دیده من
 مباد شسته باشک این غبار دیده من
 فزوده زمزمه بر جویبار دیده من
 که چشمه سار شود شرمسار دیده من
 مگر که روی تو گردد دچار دیده من
 بیا و تیره مکن روزگار دیده من
 که خواب رنجه شد از انتظار دیده من
 بطفل اشک سپردی کنار دیده من
 نصیب خاک پسندی نثار دیده من

کجایی ای گل رویت بهار دیده من
 خزان هجر تو باغ دلم سپرد به خار
 غبار دیده من نقش خط دلکش تست
 هوای قامت چون سروت از نوای سه تار
 چو لاله سرخ شد از شرم عارض تو رواست
 بنفشه، لاله چو خود شرمگین نخواهد دید
 سواد زلف تو پیوند روز روشن ماست
 شب فراق تو شاهد بود ستاره صبح
 کنار دیده من کارگاه نقش تو بود
 نثار طبع من از دور می پذیری لیک

غزلیات

دگر بکار دل اندیش، ای کمان ابرو
که ساخت تیر نگاه تو کار دیده من
رواست جای تو در چشم شهریار ای اشک
که نیست جز تودراین شهر، یار دیده من

چشم بر اه

نیامد آن طیب دل که دل با درد در ماند
نه دردش و ابود درمان نه صبحش هست در پایان
نزد حلقه بدر جانان که تا چشم بدر ماند
بیوی زلف او باد سحر را جان دهم چون شمع
تو پنداری شب هجران بشبهای دگر ماند
بشکر بازوان آهنین مپسند ای صیاد
اگر جانم از این آتش که دارد تا سحر ماند
سحر که اشک شبم حلقه زد در دیده نرگس
که مسکین بلبلی در فصل گل بی بال و پر ماند
که باید مردم صاحب نظر با چشم تر ماند
در این باغ از بهاران لاله را داغ جگر ماند
که بر رخساره اش از ناز کی جای نظر ماند
گر آن زیبا پسر ارث پدر خواهد زمن شاید
چراغ مهر و مه گر میکشد شمع هنر ماند
که عمر جاودان دارد کسی کز وی اثر ماند
اثر بگذار از خود شهریارا عمر اگر خواهی

کاش یارب

در دیاری که در او نیست کسی یار کسی
هر کس آزار من زار پسندید ولی
کاش یارب که نیفتد بکسی کار کسی
آخرش محنت جانکاه بچاه اندازد
هر که چون ماه بر افروخت شب تار کسی
سودش این بس که بهیچش بفروشد چومن
هر که با قیمت جان بود خریدار کسی
سود بازار محبت همه آه سرد است
تا نکوشید پی گرمی بازار کسی

بخت خوابیده کس دولت بیدار کسی
 کس مبادا چو من زار گرفتار کسی
 بار الها که عزیزی نشود خوار کسی
 بهوس هر دوسه روزی است هوادار کسی
 نشود یار کسی تا نشود یار کسی
 شکر ایزد که نبودیم بیا خار کسی
 به که بر سر فتم سایه دیوار کسی

من به بیداری از این خواب چه سنجم که بود
 غیر آزار ندیدم چو گرفتارم دید
 تا شدم خوار تو رشکم بعزیزان آید
 آنکه خاطر هوس عشق و وفا دارد از او
 لطف حق یار کسی باد که در دوره ما
 گر کسی را نفکندیم بسر سایه چو گل
 شهریارا سر من زیر پی کاخ ستم

قند پارسی

آسمان غافل که بازش زین نوازش باز دارد
 وای بر مرغی که در دل حسرت پرواز دارد
 اهتزاز عشقم امشب چنگ دستاساز دارد
 بید مجنونی سر پیوند سروی ناز دارد
 قصه عشق است نه انجام و نه آغاز دارد
 ماهر خساری که چشمش برق چشم انداز دارد
 ای دل آن چشم سیاهش بین چه شرم و ناز دارد
 خواهد امشب باز گوید آنچه در دل راز دارد
 هر که چون من دولت طبع غزل پرداز دارد
 تا حدیث نغمه شوقم بلند آواز دارد
 این کبوتر بین که سودای شکار باز دارد
 شهریار امشب مذاق حافظ شیراز دارد

ماه امشب با من آغوش نوازش باز دارد
 ما بدامان گل از دام قفس پر باز کردیم
 خیزد از هر تار موی من یکی موزون ترانه
 مست و شیداخواهم از لیلی و شی آویخت، یاران
 دلکش است افسانه آشفته عاشق و لیکن
 سینه در بند شمرانم نشینگاه و در بر
 با غزال رام من جرم رمیدن چون نبخشی
 آنکه عمری راز دل از راز داران داشت پنهان
 در چنین شب بایدش پاک از غزل پرداختن طبع
 مرغ طبع سرکشم با کوهساران بسته پیمان
 کوهسار است و دلم با چشم خونریزی گلاویز
 قند شعر پارسی تا کاروان راند در آفاق

عهد قدیم

خون کند خاطر من خاطره عهد قدیم
 دل بشکسته عاشق نتوازد به نسیم
 چون پسندی که شود تنگ تر از چشم لثیم
 بارم از دیده بدامان همه درهای یتیم
 که شود بر افق شام غریبان ترسیم
 یا ز صاحب نظران باز ستان ذوق سلیم
 که سیه باد بدین تجربه روی زر و سپیم
 یا که محتاج فرومایه شود مرد کریم
 «روح را صحبت ناچسب عذابی است الیم»
 تا تمنا نکنم نعمت ارباب نعیم
 در بلایای تو توفیق رضا و تسلیم
 نیست بی مصلحتی حکم خداوند حکیم
 محترم دار بجان صحبت یاران قدیم

چه شد آن عهد قدیم و چه شد آن یاروندیم
 چه شد آن طره پیوند دل و جان که دگر
 آن دل بازتر از دست کریم یارب
 عهد طفلی چو بیاد آرم و دامان پدر
 یاد بگذشته چو آن دورنمای وطن است
 یا به آهو روشن انس و صفاده یارب
 سیم و زر شد محک تجربه گوهر مرد
 دردناک است که در دام شغال افتد شیر
 نشود مرغ چمن همفلس زاغ و زغن
 دولت همت سلطان قناعت خواهم
 هم از الطاف همایون تو خواهم یارب
 نقص در معرفت ماست نگارا ورنه
 شهریارا بتو غم الفت دیرین دارد

سه تار من

این مایه تسلی شبهای تار من
 جز ساز من نبود کسی سازگار من
 من غمگسار سازم و او غمگسار من
 شب تا سحر ترانه این جویبار من
 یادش بخیر، خنجر مژگان یار من

نالده بحال زار من امشب سه تار من
 ای دل زدوستان وفادار روزگار
 در گوشه غمی که فراموش عالمی است
 اشک است جویبار من و ناله سه تار
 چون نشتر بدیده خلد نوشند ماه

ماهی که آسمان بر بود از کنار من
 ای مایهٔ قرار دل بیقرار من
 روزی وفا کنی که نیاید بکار من
 خواهی مگر گرو بری از روزگار من
 بیدار بود دیدهٔ شب زنده دار من
 بختش بلند نیست که باشد شکار من
 تا صیرفی عشق چه سنجد عیار من
 بر صفحهٔ جهان رفم یادگار من
 تا جلوه کرد اینهمه نقش و نگار من
 پرهیز نیش خار من ای گلغذار من
 جز گوهر سرشک، در این شهر، یار من

رفت و باختران سرشگم سپرد جای
 آخر قرار زلف تو با ما چنین نبود
 در حسرت تو میرم و دانم تو بیوفا
 از چشم خود سیاه دلی وام میکنی
 اختر بغفت و شمع فرو مرد و همچنان
 من شاهباز عرشم و مسکین تدر و خاک
 یکعمر در شرار محبت گداختم
 جز خون دل نخواست نگارندهٔ سپهر
 زنگار زهر خوردم و شنکرف خون دل
 در بوستان طبع حزینم چو بگندری
 من شهر یار ملک سخن بودم و نبود

مکتب حافظ

فدای اشتباهی کآرد او را گاهگاه اینجا
 فراوان کن گذار آن مه گم کرده راه اینجا
 نیاید فی النمل آری گرش افتد کلاه اینجا
 چو هم شاهی و هم درویش گاه آنجا و گاه اینجا
 ننگنجد موکب کیوان شکوه پادشاه اینجا
 بچاه افکنده ایم امشب که در بند است ماه اینجا
 که نگذارد ز غیرت ماه را تا صبحگاه اینجا
 چراغت پیش پادارد که راه اینجا و چاه اینجا

گذار آرد مه من گاهگاه از اشتباه اینجا
 مگر ره گم کند کورا گذار افتد بما یارب
 کله جا ماندش اینجا و نیامد دیگرش از پی
 نگویم جمله بامن باش و ترک کامگاران کن
 هوای ماه خرگاهی مکن ای کلبهٔ درویش
 شبی کان ماه با من بود میگفتم کلید صبح
 ندانستم که هم از نیمه شب تازد برون خورشید
 توئی آن نوسفر سالک که هر شب شاهد توفیق

فروغ دوست میخواهی تو خواه آنجا و خواه اینجا
 کدورت را فرامش کرده با آئینه ، آه اینجا
 که سیر معنوی اینجا و کنج خانقاه اینجا

بکوی عشق یا قصر شهبان یا کلبه درویش
 بیای کن دادخواهی آن دل نازک نرنجانم
 سفر مپسند هرگز شهریار از مکتب حافظ

انتقام عشق

دل داده بدلدار دل آزار تر از خویش
 می بینمش امروز گرفتار تر از خویش
 تا گشت گرفتار جفا کار تر از خویش
 رفته پرستاری بیمار تر از خویش
 دیدم بسر راه دل افکار تر از خویش
 تادیدمت ای گل بجهان خوار تر از خویش
 دل برده ای از دلبر عیار تر از خویش
 کانشوخ ندید است سزاوار تر از خویش
 در عاشقی ای ماه وفادار تر از خویش
 این بود که دیدیم شکر بار تر از خویش

مایل شده ما هم به جفا کارتر از خویش
 شوخی که هزاران چو منش بود گرفتار
 چندان بگرفتار خود آن شوخ جفا کرد
 آن نرگس بیمار که خود داشت پرستار
 بودم بسر راه، دل افکار، که او را
 گلپهای جهان شد همه در دیده من خار
 ای برده دل از آن بت عیار بنام
 آزدن او لیک سزاوار نباشد
 بسیار مرا هم تو باو زانکه ندیدم
 تا طبع مرا لعل لبش دید بدل گفت

صبح سبحانی

که گوش جان شنود آن نوای روحانی
 چه جرعه ها که زدیم از صبح سبحانی
 بدان عزیز پسر داشتند ارزانی
 که بوی پیرهن آرد به پیر کنعانی

هنوز هست بگوش صدای سبحانی
 من و حریف سه تارم بجام روشن صبح
 جمال یوسف مصری و لحن داودی
 مگر زمصر نمی خیزد آن نسیم کرم

فرشته می که بطوبا کند پر افشانی
 که پرشی کند از همنشین زندانی
 که چشم جان کنم از خط نامه نروانی
 بویه شرح دهم قصه پریشانی
 نه یاد گلشن آزادی خراسانی
 برنگ لعل تو از لاله های نعمانی
 دلم گرفته در این روزهای بارانی
 تو هم سرشک مرا بین بابر نیسانی
 بچنگ مردم ناسازگار تهرانی
 رسان سلامی از این کودک دبستانی

در آشیانه تنگم کجا فرود آید
 عزیز مصر بشکران سلطنت چه شود
 کی آن کبوتر پیک آید از دیار حبیب
 بیا که با تو بجمیعت شکسته دلان
 نه یاد روی تو از سر بدر رود ما را
 بیا که لاله رخان پر کنند دامنها
 مگر بیاد تو اشکم صفا کند ورنه
 سراغ زلف تو گیرم ز باد نوروژی
 تو مرغ گلشن شیراز و شهریار، اسیر
 بخاک خواجه استاد من چو میگذری

دوست ندیدم

زبخت تیره خدایا چه دیدم و چه کشیدم
 ولی دریغ که در روزگار دوست ندیدم
 چرا که تیر ندامت بدوخت چشم امیدم
 دگر چو طایر وحشی زآب و دانه رمیدم
 که من باهل وفا و مروتی نرسیدم
 به کشتزار طبیعت ندانم از چه دمیدم
 که در هوای تو لرزنده تر زشاخه دیدم
 که خاک غم بسر افشان چو گردباد دویدم
 بشهر روسپهان شهریار روی سپیده

به تیزه بختی خود کس نه دیدم و نه شنیدم
 برای گفتن با دوست شکوه ها به دلم بود
 دگر نگاه امیدی بسوی هیچکس نیست
 بغیر دام ندیدم بهر کسی که شدم رام
 رفیق اگر تو رسیدی سلام ما برسانی
 منی که شاخه و برگم نصیب برق بلا بود
 یکی شکسته نوازی کن ای نسیم عنایت
 زآب دیده چنان آتشم کشید زبانه
 گناه اگر رخ مردم سیه کند من مسکین

ترانهٔ محزون

چون نای دل نوای غم عشق سر کند
دوشم نخفت دیده زغوغای دل که کاش
بیچاره باغبان تو، ای بی نمر نهال
دیشب میان گریه دل دردمند را
رخت از دلم به بند که طوفان اشک و آه
عمری مقیم خاک سر کوی خویش را
جان کندن لثیم ندیدی نظاره کن
عفت بشهر حسن تو کم بود ورته جور
تا خو کنم بهجر بگو با خیال خویش
ترسم که بعد مرگ من ای بیوفا رفیق
«دیدی که خون ناحق پروانه شمع را
باشد که این ترانهٔ محزون زشهریار

یارب چها که با من خونین جگر کند
امشب دگر فسانهٔ غم مختصر کند
کو بی نمر پیای تو عمری هدر کند
گفتم خیال روی تو از سر بدر کند
خواهد که آشیان تو زیر و زبر کند
یکدم بیا و بدرقه کن تا سفر کند
تا چشم من زروی تو صرف نظر کند
دل داده را بموی تو دل داده تر کند
بکچند مهری بمن در بدر کند
هر کس که دید حال تو این نغمه سر کند
چندان امان نداد که شب را سحر کند»
هر کس که داشت درد محبت زبر کند

یوسف در کلبهٔ احزان

بطلبکاری جان آن بت جانان من آمد
ای دل از لاله و گل سفره بیارای که آن ماه
تا گلستان کند آفاق به یعقوب حزینش
سایهٔ بوم فرا رفت مگر از لب بامم
نازم آن دست که پیمانهٔ توفیق بدو داد
دست درگردنش آوردم و چون چنبر زلفش
بعد عمری که بلب در طلبش جان من آمد
چون گل از مهر بخندید و بهممان من آمد
یوسفی بود که دو کلبهٔ احزان من آمد
که همای حرم قدس در ایوان من آمد
تا به پای دل و جان بر سر پیمان من آمد
گوی توفیق همه در خم چوگان من آمد

او بفرمان خط غالیه ، سلطان من آمد
گومی از روزنه مهتاب بزندان من آمد
هرچه آمد همه از بغت پریشان من آمد
آن بریچهره که دیوانه دیوان من آمد
آیتی بود که نازل همه در شان من آمد

من سپردم به نگارین غزلش خط غلامی
تافت روی تو ام از دیده بصحن دل تاریک
در غم زلف پریشان تو آخر بسر من
خود نداند که چها رفته رقم در خط سبزش
شهریارا همه را لطف سخن نیست که این بخش

عیدی فلک

نشان از آن مه نامهربان نمیآید
امان زبخت که این آمد آن نمیآید
که شرم از رخ آزادگان نمیآید
چرا بخون جگر میهمان نمیآید
بخانه من بیخانمان نمیآید
که چون فرشته در این آشیان نمیآید
صدای زنگی از آن کاروان نمیآید
برو که از تو امید امان نمیآید
کسی بدیدن بیچارگان نمیآید
جز این نواله زخوان جهان نمیآید
کزین معامله ات جز زیان نمیآید
بغیر مسکنت جاودان نمیآید
بجز تناول باد خزان نمیآید
که بوی مهر از این آسمان نمیآید

گذشت سال و زمامه نشات نمیآید
نیامد آن گل خندان و نوبهار آمد
سیاه دل شب عیدا، سیاه بادت روی
مهی که بود مرا میزبان خوان شکر
من ارچه خانه ندارم و لیک دوست چرا
کجا کبوتر زرینه طوق من خود باخت
منادیان محبت کجا شدند آخر
فلک بعیدی امسال ما چه خواهی داد؟
همه بدیدن هم میروند فردا صبح
بخون دیده و لغت جگر بساز ای دل
حبیب، دل بجهان در هوای سود مبند
از این غرور جوانی که جاودانی نیست
مبین بهار کز آنسو بطرف گلشن عمر
زیوفائی خود ماه من قیاس بگیر

غزلیات

همای مهر تو بر استخوان نمیآید
 بغیر نام توام بر زبان نمیآید
 که دوست نیز بدست این زمان نمیآید
 که جان سپردن از این سخت جان نمیآید
 که این زدست من ناتوان نمیآید
 که جز ندامت از این داستان نمیآید

زکاهش غم تو استخوان شدم لیکن
 بشیر یاد تو در خاطرم نمیکنجد
 بدوستی که دل دوستان فرو مگذار
 امید وصل توام زنده داشته است هنوز
 ایا نسیم صبا یادش آر عهد قدیم
 بهل کتاب محبت مخوان فسانه عشق

شقایقی

و قربُ الوعد قد زادَ اشتیاقی
 شقتَ جیبَ صبری یا شقای
 تو خود چون ماه در چاه محافی
 هنوزم نوش بخشای مذاقی
 که چون مه در همه آفاق طاقی
 لیؤتی الوصل تریاقَ العراق
 چراغ می بجام افروز، ساقی
 دع التریاقَ و اسقینی یراقی
 آخافُ من شیبهِ الا شتقاق
 چه جان فرسا غمی، تکلیف شاقی
 و تکلیف علی ما لا یطاق
 نبسته عقد مشتاق طلاق
 که در پی هست جاویدان فراقی

شقای منک قد طالَ افتراقی
 بتار طره تدبیر رفو کف
 هلال عید عاشق ابروی تست
 الا یا قُبلة التودیع، زاداً
 بجفت ابروان چون هلال
 لسیحُ الهجر قل لی کیف یقی
 شب هجر است و جانم تیره ازغم
 انا المخدور لامصدور یا صاح
 شقای انت خیر محض لیکن
 نهانی العقل واویلا من العشق
 ملامُ الحبِّ تحمیلُ المشقة
 دریغ ای نو عروس بخت با ما
 وصال شهریاران مفتنم دان

ماه سفر کرده

نه مرغ، شب، از ناله من خفت و نه ماهی
 کز بعد مسافر نفرستند سیاهی
 سازم بقطار از عقب قافله، راهی
 آنجا که تو منزل کنی ای شاه بشاهی
 ترسم که شود آینه حسن تو، آهی
 بیدار کسی نیست که گیرم بگواهی
 شرح شب هجر تو نکفتم کماهی
 دیگر نگذشتم بخیابان رفاهی
 باز آمی و برهانیم از چشم برای
 لیک از تو خوشم با کرم گاه بگامی
 چون شعله لرزنده شمع به تباهی
 ما نیز بسازیم بتقدیر الهی
 افسانه این بی سرو ته قصه واهی

ماها تو سفر کردی و شب ماند و سیاهی
 شد آه منت بدرقه راه و خطا شد
 آهسته که تا کوکبه اشک دل افروز
 خواهم بگدائی بدر غرغه ات آیم
 در آه فرود آی، تواند که دلی بود
 آن لحظه که ریزم چو فلک از مژه کوب
 تا صبح من و شمع نخفتیم ولیکن
 زان خاطره تا خون نشود خاطر من ای شوخ
 چشمی برهت دوخته ام باز که شاید
 دل گرچه مدام هوس خط تو دارد
 تا زلف تو ام باز نوازد به نسیمی
 تقدیر الهی چو پی سوختن ماست
 تا خواب عدم کی رسد ای عمر شنیدیم

توشه سفر

منم که تا سحر امشب ستاره میسرم
 که با ستاره ستیز است و جنگ با قهرم
 بسین صبح بر آنم که پرده اش بدرم
 گلوی شب نشکافم فکنده باد سرم
 ستاره های سرشکند توشه سفرم

شب است و چشم براه ستاره سحرم
 سپاه صبحدم و تیغ آفتاب کجاست
 گر آسمان برخ آفتاب در نکشود
 چو شهسوار فلک کر به نیزه زرین
 زهر و ماه چو بدم رکاب ابلق صبح

چو باد از سر این آب و خاک درگذرم
براستی که دگر پشت سر نمینگرم
اگر بسنگ ستم نشکنند بال و پر
اگر زمخت چون کوه نشکند کمر
کهی بکوی طلب خاکسار و در بدرم

شراره وار فرا گر جهم از این آتش
ره فراری اگر پیش پای من بنهند
بر آشیان محبت فشانده ام پر و بال
مرا بکوه و کمر خواند آن رمیده غزال
کهی بشهر طرب شهریار شیرین کار

پروانه در آتش

میسوزم و با اینهمه سوزش خوشم امشب
مهمان تو خورشید رخ مهوشم امشب
وز سرو و صنوبر علم چاوشم امشب
زلف پریان گرد زه از مفرشم امشب
در پای تو افتاده ام و بیبشم امشب
گو باز نگیرند سر از بالشم امشب
ای لاله نپرسی که چرا خامشم امشب
با جام زر افشان و می بیبشم امشب
اینست خود از خلق خدا خواهشم امشب
بر سرو، سرود غزل دلکشم امشب

پروانه‌وش از شوق تو در آتشم امشب
در پای من افتادم از شوق که دانست
در راه حرم قافله از سوسن و سنبل
بزدای غبار از دل من تا بزداید
کوبیده بسی کوه و کمر سرخوش و اینک
یارب چه وصالی و چه رویای بهشتی است
بلبل که شود ذوق زده، لال شود، لال
در چشم تو حوریست بهشتی که نوازد
ما را بخدا باز گذارید، خدا را
قمری زپی تهنیت وصل تو خواند

غوغای غروب

سرو ناز دلکشم با قهر از من سر کشید
چون دلم از پرده شد بیرون و چون اشکم دوید

آوخ آن وحشی غزال دنواز از من رمید
هیچو آهم شد مکدر چون فغانم شد بلند

گشت پنهان و مرا چون دشت رنگ از رخ پرید
 آفتاب جاودا تا بام ز چشم ناپدید
 دل بیر میکند جان و چون کبوتر می طپید
 در شب هجر آفتاب صبح دولت میدمید
 آخرم چون گوی در پیچید و چون چوگان خمید
 گل خزان شد ناگه و خارم پهای جان خلید
 عاقبت در کردنم پیچید و چون مارم گزید
 آخر از طوفان زلفش سخت لرزیدم چو بید
 سر کشیها کز سهی سرو تو من دیدم که دید
 تُرک من کز خنجر مژگان او خون میچکید
 رشته پیوند یا پیوند جان من برید
 روزم از زلفش سیاه و مویم از هجرش سپید
 شهریارا منت مردم نمیباید کشید

ماه من در برده چون خورشید غماز غروب
 چون شفق دریای چشم موج خون میزد که شد
 چون همای بختم از سر سایه واپس میگرفت
 یاد باد آن روزگاران کز وصال ماه من
 آسمان کودر خم چو گان من چون گوی بود
 سالها نالیدم از عشق گلی چون بلبل
 وان سر زلفی که پامیدم چو جاننش از کزند
 گرد سرو قامتش یک عمر گردیدم چو باد
 جان به ناکامی که در پای تو من دادم که داد
 ماه من کز غمزه فتان او دل میشکست
 رشته جانم بتار طره دلبنده بست
 اشکم از لعل لبش سرخ و رخم از درد زرد
 چند از این اشک آبروی خویش خواهی ریختن

بوی پیراهن

عجب! که باز نیامیم از ضلال قدیم
 اشم رائحة یوسفی و کیف شمیم
 چراغ عمر نهادم برهگذار نسیم
 که داغ دل کندم تازه یاد عهد قدیم
 فشار قبر بیاد آرد و عذاب الیم
 بدست کشمش گردبادها تسلیم

اشم رائحة یوسفی و کیف شمیم
 اسیر بیت حزن گو دریچه ها بگشا
 ببوی زلف تو جان وعده داده ام اینک
 حدیث روی تو میگفت لاله با دل من
 شکنجه شب هجران بزیر پنجه عشق
 شکنته کشتی طوفانیم، شبانگهان

نوشته آیه یحیی العظام وهی رمیم
 که نسخه ای بستانی از این سواد سقیم
 هوای همت پرواز تا بدینت اقلیم
 که میبمان بگشند کاسه سیاه لثیم
 امان! که داد دل من ده ای خدای کریم
 که در مقابل آن آسان کند تعظیم
 که حالیا شده ام در شرابخانه مقیم
 برای خاطر لطف کلام و طبع سلیم

کجایی ای خط سبزت به پشت خاتم لعل
 رقم به شیوه چشم تو میزنم به بیاض
 همای عشقم و از خلدم آبخور بر کند
 فغان که چرخ نکونبخت حرتم نشناخت
 اهادیا بکریم و قد هدیت لثاما
 من از صوامع کاخ رفیع معرفتم
 من آن فرشته قدس حدیقه خلدم
 بشهریاری ملک سخن برندم نام

بازگشت وطن

که آشیان بچمن خوشتر است مرغ چمن را
 فکند غلغله شوق ، بازگشت وطن را
 از این نسیم روانبخش بوی مشک ختن را
 بدوستان کهن نو کنیم عهد کهن را
 چنانکه توبه رندان بهار توبه شکن را
 بخیر مقدم من غنچه باز کرده دهن را
 بهم شوند و برقص آورند سرو و سمن را
 بشاخ گل نتواند نداد داد سخن را
 نیارم آنکه زسر واکنم ملال و محن را
 که از فغان بغان آورم تلال و دمن را
 ولی بگور نشان میدهند بیت حزن را

گشوده ام پر و بال سفر هوای وطن را
 درآی قافله همراهم بکوه و درو دشت
 دیار خویشان از آن شناختم که شنفتم
 بشکر آنکه بیار و دیار باز رسیدیم
 بقهر رفته عشقیم و مستحق شفاعت
 گشود بلبل طبعم دهن به نغمه چو دیدم
 خوش آن بود که سرود من و نسیم بهاران
 چرا که خواری هجران کشیده بلبل عاشق
 ولی چه سود که از دست بافشاری گردون
 نشان منزل یاران رفته بینم و خواهم
 پسر بجانب کنعان کشیده ناله یعقوب

کشید دایره، اشکم بدور مردم خونین
چو هاله حلقه زنان خواهران بدوز سرمن
تو شهریار بر آنی که غم زدل بزدائی
چنانکه حلقه انگشتری عقیق یمن را
زاشگ ریخته بر روی ماه، عقد پرن را
کنار سبزه و آبی بجوی و وجه حسن را

آشیان عنقا

زین هم‌رهان همراز من تنها توئی، تنها بیا
یارب که از دریادلی خود گوهر یکتا شوی
ما ره بکوی عافیت دانیم و منزلگاه انس
ای ماه کنعانی ترا یاران بچاه افکنده اند
مقتون خویشم کردی از حالی که آنشب داشتی
شرط هواداری ما شیدائی و شوریدگی است
در کار ما پروائی از طمن بد اندیشان مکن
دنیا و مافیها اگر ناهلت ارزانی کند
کنجی است مارا فارغ از شور و شردنیای دون
راه خرابات است این بی پاشدی با سر برو
گر شهر یاری خواهی و اقلیم جان، از خاکیان
باشد که در کام صدف گوهر شوی، یکتا بیا
ای اشک چشم آسمان در دامن دریا بیا
ای در تکابوی طلب، گم کرده ره، با ما بیا
در رشته پیوند ما چنگی زن و بالا بیا
بار دگر آتعال را کردی اگر پیدا بیا
گر یار ما خواهی شدن، شوریده و شیدا بیا
پروانه گو در محفل این شمع، بی پروا بیا
با سر کرانی بگذر از دنیا و مافیها بیا
اینجا چو فارغ گشتی از شور و شردنیا بیا
یعنی گرفته شعله شوقت بسر تا پایا
چون قاف دامن باز چین زیر پر عنقا بیا

ارادت و سعادت

خوباً بنا نبود که با ما بدی کنی
من از صفای قلب که دارم هنوز هم
مال یتیم را نتوان کرد وقف عام
خو با غریبه گیری و ترک خودی کنی
باور نیکنم که تو با من بدی کنی
شمعی که خانگی است چرا مسجدی کنی

از چون تو آهومی که هوای ددی کنی
 لیکن بردمی که تو نابخردی کنی
 بازلف کج بگو که چرا ملحدی کنی
 چندی مرید باش که تا مرشدی کنی
 کاین خیرگی به شعله سردمی کنی
 جهدی بکن که جامه درون ایزدی کنی
 چون اشتران کعبه هوای حدی کنی
 الا بفن مجاهدت مبتدی کنی

با دیو و دد فرشته نیامیزد و خطاست
 نابخردی است نسبت نامردمی ترا
 ای برقد تو، چهره چراغی براه راست
 فیض سعادتت به ارادت شود نصیب
 ما جلوه گاه شعله سردمیدم ، هان
 گر ایزدی ترا نبود جامه گو مباش
 ای دل تویی غزل نکشی بار عشق یار
 استاد هیچ فن نتوان گشت ، شهریار

وا جوانی

داستانها دارم از بیداد پیری با جوانی
 من چرا از دل نگویم وا جوانی وا جوانی
 من زخود آزردهم از فرط جوانیها جوانی
 مینماید محو و روشن چون یکی رؤیا جوانی
 خود نمیدانم که پیری دوست دارم یا جوانی
 ای عزیزان دوست تر میداشتم گویا جوانی
 چون خماری باده ام در سر کند غوغا جوانی
 کاشکی بود ای عزیزان حسرتم تنها جوانی
 رو بچاه کور دارم آه واویلا جوانی
 دیده بود آخر مرا با آن قد رعنا جوانی
 تا بچاه کور هم رفتم نشد پیدا جوانی

بار دیگر گر فرود آرد سری با ما جوانی
 وا عزیزا گوئی آخرگر عزیزت مرده باشد
 خود جوانی هم باین زودی بترک کس نکوید
 تا بروی چشم سنگین عینک پیری نهادم
 الفت پیری و نسیان جوانی بین که دیگر
 لیک اگر همراه یاران جوانم باز گشتی
 در بهاران چون زدست نوجوانان جام گیرم
 بی وفائی رفیق و داغ یاران نیز دیدم
 بی تو چون یوسف بچنگال حریفی گرک سیرت
 باز نشناسد اگر با این قد چنگم ببیند
 سالها با بار پیری خم شدم در جستجوی

من گرفتم عمرچندین روزه سر تا پا جوانی
 خضر با عمر ابد خود میکند سودا جوانی
 وا رهاند از کف هجران جانفرسا جوانی
 شهریارا در بهارات میکند دنیا جوانی

ناز و نوش زندگانی حسرت مردن نیرزد
 با وجود پیری از عمر ابد ذوقی نخیزد
 کاش برگشتی بدان ایام جان پرور که مارا
 گر جوانی میکنم پیرانه سر بر من نگیری

دریاچه اشگ

ای رخت چشمه خورشید درخشانیها
 تا نسیمت بنوازد به گل افشانیها
 چشم خورشید شود خیره زرخشانیها
 مخمل اینگونه به کاشانه کاشانیها
 ای سر زلف تو مجموع پریشانیها
 لعل، بازار نیارند بدخشانیها
 تو بجز رم نشناسی زبری شانیها
 وین کواکب همه داغند به پیشانیها

طبعم از لعل تو آموخت در افشانیها
 سرو من صبح بهار است بطرف چمن آبی
 گر بدین جلوه به دریاچه اشکم تابی
 دیده در ساق چو گلبرگ تو لغزد که ندید
 دارم از زلف تو اسباب پریشانی جمع
 تو بدین لعل لب ار بر سر بازار آبی
 رام دیوانه شدن آمده در شان پری
 شهریارا بدرش خاک نشین افلاکند

مقام محمود

شاهد حسن و ادب رشک غلام محمود
 عشق پیمود خط سیر بگام محمود
 آب چون آتش می ریخت بجام محمود
 زد برون شعله و دود از دل خام محمود
 سوخت از رشک رخ ماه تمام محمود

ماهی از خانه برون تاخت بنام محمود
 شاهد مدرسه پرسید ره میکرده را
 طلب باده همیکرد که ترسا بچه
 آتشین می زگلو رفته و نارفته فرو
 مه نو بود و در این سیر تکامل خورشید

اجتراز قد شمشاد حرام محمود
 شور عشقی که بکف داشت زمام محمود
 خود دم صبح امید از پی شام محمود
 تا که خورشید سر آرد بسلام محمود
 خواست اینجا برمد طالع رام محمود
 که مبادا حرم وصل حرام محمود
 شست ز آئینه دل زنگ ظلام محمود
 عشق با حسن در آویخت بکام محمود
 منعکس بود چو آئینه مرام محمود
 طایر دولت جاوید بدام محمود
 نقش بر دفتر ایام دوام محمود
 راست تا چرخ برین رفت مقام محمود

سرخوش از میکنده بیرون زد و آشوب انگیخت
 رختش آخر بسر کوی خرابات کشید
 روشن از روزنه می دید یکی خلوت انس
 همچو مهتاب سر آوزد زروزن بسلام
 لیک در بسته و از پیر جوایی نرسید
 سر شوریده بدیوار زد و زار گریست
 چشمه چشم بجوشید و بسیلاب سرشک
 پیر بگشود در و دوست در آغوش کشید
 اشک بسترد از آن چهر دل آرا که در او
 طره شاهد قدسی بگرو برد و فتاد
 خاتم حلقه انس آمد و زد کلک قض
 شهریارا چه صفا داشت که در دیده ما

نیزه شهاب

که آفتابی اگر هست آب و تابی نیست
 چگونه صبح دمدم کز پی آفتابی نیست
 که خود بدیده شب زنده دار خوابی نیست
 که در کتاب محبت زکینه بابی نیست
 به رای عاشق از این خوشتر انتخابی نیست
 که جز صغیفه آن عارضم کتابی نیست
 دگر میان من و چشم تو حسابی نیست

بآب و تاب جمال تو آفتابی نیست
 شب فراق ترا صبح نیست در پایان
 خیال او ره خوابم زند نمیداند
 خطای سبز خطانرا بغالشان بغشیم
 صلاح مجلس ما انتخاب خوشگلهاست
 قسم بآیه توحید خط و نقطه خال
 زدر اشک پرداختم بهای نگاه

بجویار شبام صدای آبی نیست
 اگر گذشتن عمر مرا شتابی نیست
 که زاغ شوم شب و شیون غرابی نیست
 براق برقی و سر نیزه شهابی نیست
 چه غم بساغر ساقی اگر شرابی نیست
 چو من بکوی خراباتیان خرابی نیست
 که این جهان فریبده جز سرابی نیست
 که این سؤال مکرر شد و جوابی نیست

گرفتم آنکه بهار آمد و بنفشه دمید
 چرا تو از بر من با شتاب میگذری
 همای صبح سپیدم کی آن نوید آرد
 سپاه دیو پراکنده در همه آفاق
 شراب عشق تو ام هست وان پیاله چشم
 بیاد گوشه چشم تو ای کمان ابرو
 نمیرسی بسر آب جز بودی عشق
 تو شهریار زحمت سؤال کمتر کن

در کوی حیرت

این سوخته جان را سرسودای که باشد
 این چشم نهان معو تماشای که باشد
 کاین جامه برازنده بالای که باشد
 خون شد دل من تا چمن آرای که باشد
 تا گوشه چشمش بتنای که باشد
 تا وعده، وفا در پی فردای که باشد
 تا مشتری آن ماه بکلای که باشد
 تا عرضه پذیرای تقاضای که باشد
 با پشت دو تا سر بزمین سای که باشد
 این دیو سینه سلسله در پای که باشد
 دل صاعقه فرسوده سینای که باشد

یارب دل من عاشق شیدای که باشد
 نادیده عیان دیده من شاهد مقصود
 دل دوخت یکی جامه موزون و نداند
 آن غنچه نشکفته کز اندیشه چمن ساخت
 جانها همه در کف بتنای نگاهی
 امروز همه وعده وصل تو بفرداست
 گسترده بی بازار وجود اینهمه کلای
 ننموده بکس عارض و غوغای تقاضاست
 این چرخ پیا خاسته بر در که تعظیم
 ای برف سپید سر کهسار خدا را
 در سینه من آتش موسی و ندانم

گوی خم چو گمان توانای که باشد
 در راه طلب بادیه پیمای که باشد
 مجنون خم طره لیلای که باشد
 در بزم چمن ساغر صهبای که باشد
 در آرزوی نرگس شهلای که باشد
 کاین مایه گهر در دل دریای که باشد
 خرگاه فلک خیمه خضرای که باشد
 تا همره آب و گل دنیای که باشد
 داند سخن دل ید بیضای که باشد

سر گشته صحرای ابد اینهمه اجرام
 این باد که از پای تکاپو ننشیند
 این بید که آشفته تر از طره لیلست
 این لاله که لبریز شد از ژاله و شبنم
 این چشم گهربار که با ابر بهاری است
 هر شب بکواکب نکرم دیده گهربار
 خورشید سپهر آینه گردان رخ کیست
 او همره جان و دل دنیای من و تست
 از خود نبرم نام که آن شاعر ساحر

یک شب با قمر

آری قمر امشب بخدا تا سحر اینجاست
 چشمت ندود اینهمه امشب قمر اینجاست
 آن نغمه سرا بلبل باغ هنر اینجاست
 پروانه صفت باز کنم بال و پر اینجاست
 یکدسته چومن عاشق بی پا و سر اینجاست
 جامی که کند ناله عاشق اثر اینجاست
 همسایه همه سر کشد از بام و در اینجاست
 آی بی خبر آخر چه نشستی خبر اینجاست
 امشب دگر آسایش بی درد سر اینجاست
 برخیز که باز آن بت بیدادگر اینجاست

از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست
 آهسته بگوش فلک از بنده بگوئید
 آری قمر آن قمری خوشخوان طبیعت
 شعی که بسویش من جانسوخته از شوق
 تنها نه من از شوق سر از پا نشناسم
 هر ناله که داری بکن ای عاشق شیدا
 مهمان عزیزی که بی دیدن رویش
 ساز خوش و آواز خوش و باده دلکش
 آسایش امروزه شده درد سر اما
 ای عاشق روی قمر ای ایرج ناکام

آن زلف که چون هاله بر خسار قمر بود
 باز آمده چون فتنه دور قمر اینجاست
 یکاش سحر ناید و خورشید نزاید
 کامشب قمر اینجا قمر اینجا قمر اینجاست

لاله و پیاله

گرفت ساقی کلرخ بکف چو لاله پیاله
 بوژگونی این طاق نه رواق کهنسال
 چه فتنه بود بدور قمر نشست خدارا
 خطت نگاشته تفسیر آیتی زجمالت
 گرفت ساز بکف ساز نیز چون دل عاشق
 نبخشی از لب شیرین نیاز عاشق درویش
 در آن چمن که بر آید از آن کلاله نسیمی
 دلا بمقد و عروسی مخوان عجزوزه دنیا
 تو شهریار بشاهی رسی زفر گدائی
 پیاله از رخ ساقی گرفت پرتو لاله
 دو هفت ساله بتی دارم و شراب دو ساله
 که دور ماه رخت خط کشید حلقه هاله
 که شرح آن نتوان داد در هزار رساله
 زدست وی همه سر کرد سوز و شکوه و ناله
 که خوان ناز ترا خسروان خورند نواله
 زطره سوسن و شمشاد بشکنند کلاله
 که حاصل دو جهان خواهدت بهر و قباله
 چو کار خود بکنی ابا خدای خویش حواله

شمشیر قلم

نالم از دست تو ای ناله که تأثیر نکردی
 شرمسار تو ام ای دیده از این گریه خونین
 ای اجل گرسر آن زلف درازم بکف افتد
 وای از دست تو ای شیوه عاشق کش جانان
 مشکل از گیر توجان در برم ای ناصح عاقل
 عشق همدست به تقدیر شد و کار مرا ساخت
 گرچه او کرد دل از سنگ تو تقصیر نکردی
 که شدی کورو تماشای رخسیر نکردی
 وعده هم گر بقیامت بنهی دیر نکردی
 که تو فرمان قضا بودی و تغییر نکردی
 که تو در حلقه زنجیر جنون گیر نکردی
 برو ای عقل که کاری تو بتدبیر نکردی

خوشر از نقش نگارین من ای کلك تصور
 چه غرور یست در این سلطنت ای یوسف مصری
 شهریارا تو بشمشیر قلم در همه آفاق
 الحق انصاف توان داد که تصویر نکردی
 که دگر پرسش حال پدر پیر نکردی
 بخدا ملك دلی نیست که تسخیر نکردی

درس حال

اگر بلاکش بیداد را بداد رسی
 سیاهکاری بیداد عرضه دار ای آه
 جهان ز تیرگی شب بشوی چون خورشید
 تو فکر ذوق سفر کن نه فکر زاد سفر
 سواد خیمه جانان جمال کعبه ماست
 بگرد او نرسی جز به همعنانی دل
 عجب مدار از این دشمنان دوست نما
 بهشت گمشده آرزو توانی یافت
 و رای مدرسه ای شیخ درس حال آموز
 غلام خواجه ام ای باد، توتیا خواهم
 ترا قلمرو دلهاست شهریارا بس
 خدا کند که بسر منزل مراد رسی
 شبان تیره که در بارگاه داد رسی
 اگر بچشمه نوشین بامداد رسی
 که پیش از آنکه مسافر شوی به زاد رسی
 سلام ما برسان گر بر آن سواد رسی
 اگر چه جان من از چابکی بیاد رسی
 در این زمانه به این ناکسان زیاد رسی
 اگر بصحبت رندان پاکراد رسی
 بر آن مباش که تنها باجتهاد رسی
 اگر بتربت آن اوستاد راد رسی
 چه حاجت است بکسرا و کیقباد رسی

کارستان

بام و برزن آرزوی جان کنند
 خیز چون باد صبا دامن کشان
 خود تماشایی است کار من که خلق
 تا نثار چون تو می جانان کنند
 تا همه آفاق گلریزان کنند
 در تماشای تو کارستان کنند

خسروانت گوش بر فرمان کنند
 کشتگانش عبر جاویدان کنند
 یوسف خورشید در زندان کنند
 نسبتش با آن لب خندان کنند
 ماه را چون گوی سرگردان کنند
 مشتری را باد در دامان کنند
 و آنچه از گل دفتر و دیوان کنند
 پیش از آن کز خشت ما ایوان کنند
 گرچه نامش درد بی درمان کنند
 با هوای وصل در هجران کنند
 گر بآبی تشنه ای مهمان کنند
 عاشقان در مکتب عرفان کنند

تاج اگر خواهی بدین شیرین لبی
 عشق را آب بقا خورد است تیغ
 وه که این یاران رنگ آمیز غرب
 بسته کی در پوست گنجد زانکه خلق
 تا خم کیسوی چوگانباز تست
 سرو من عنبر فروشان خطت
 خط ریحان نقطه چین خال اوست
 ای اسیر آب و گل نقشی بر آرد
 درد عشق ما دوی درد هاست
 عشرت آن باشد که اهل وجد و حال
 کوزه داران را صفای چشمه باد
 شهریارا درس عشق خود روان

ماه غسل

نالۀ سیم مه تارم بود و دیوان غزل
 صحبت یوسف کجا و صرفه سیم دغل
 ای جوان از پیر دهقان دارم این ضرب المثل
 بانگ بردارد مودن چون خروس بی محل
 کودکی در مکتب عشق آن مسائل کرد حل
 قسمة توجید حی لایزال لم یزل
 هم نفیر خوابید کالا نعام بین بل هم اضل

آنچه دیدم از نوای زندگی نامبتدل
 بردم از آشفته بازار جهان قلبی سلیم
 سود بازار جهان سودای خامی بیش نیست
 عیش دنیا یکشب و آن هم که ناکشته چراغ
 اوستاد عقل شد برمسند تحقیق پیر
 بشنو از ذرات هستی صبحدم با گوش جان
 هم صغیر طیر کالارواح بین فیهانزیل

آنچه کردم سیر در ادوار تاریخ ملل
لیک کجرو چون کند با چشم کور و پای شل
گر عمل زیبا کنی زیبا کنی عکس العمل
بیک پیری میدهد در گوش پیغام اجل
آنکه با سازش چه جای زهره، میرقصد زحل
تا ابد خط امان دارم ز دیوان ازل
وان دو را طی شد در این زیباغزل ماه عسل

بند دیدم سر بسر طومار عمر آدمی
نیست راه رستگاران جهان جز راه راست
زشت در آینه گر خود زشت بیند گومرنج
از بناگوشی که خود خط شبابم مینوشت
همره ساز و نوای خواجه کردم نای دل
تاج قرم بر سر و تخت قناعت زیر پای
همسر لطف سخن شد دخت طبع شهریار

سر و سودا

ترا در خانه تنها میگذارم
چو رنجیدم بفردا میگذارم
چو از کویت برون با میگذارم
چو رفتم جان و دل جا میگذارم
بحال خویشتن وا میگذارم
برای اهل دنیا میگذارم
چو مه بر طاق بالا میگذارم
که من سر روی سودا میگذارم

من آخر سر بصعرا میگذارم
پنداری که دیگر کار امروز
ولی در پشت سر بآهد نگاهم
حیب از روز تنهایی میندیش
تو قدر من نپیدانی ترا هم
گذشتم از سر و همسر که دنیا
بدین بی دست و پایی خویشتن را
بین سود محبت شهریارا

نی محزون

آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی
که تو از دوری خورشید چها می بینی

امشب ای ماه بدرد دل من تسکینی
کاهش جان تو من دارم و من میدانم

سر راحت تنه‌ای بسر بالینی
 تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی
 امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی
 که توام آینه بخت غبار آگینی
 برو ای گل که سزاوار همان گلچینی
 که کند شکوه زهجران لب شیرینی
 گر خود انصاف کنی مستحق نفرینی
 ای پرستو که پیام آور فروردینی
 چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی

تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من
 هرشب از حسرت ماهی من و یکدامن اشک
 همه در چشمه مهتاب غم از دل شویند
 من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
 باغبان خار ندامت بیچکر میشکند
 نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
 تو چنین خانه کن و دلشکن ای باد خزان
 کی بر این کلبه طوفان زده سر خواهی زد
 شهریارا اگر آئین محبت باشد

دامن انفاق

آری اخلاق خوش آورد همه آفاق بدست
 آسمان را همه جفت است و مرا طاق بدست
 کآفرین گفت پس از خلق تو خلاق بدست
 تا گرفتش زبی مشق تو مشاق بدست
 که نیفتد همه کس را دل مشتاق بدست
 سرو من مار بیا دارد و تریاق بدست
 کج کلاهی که نیارد دل عشاق بدست
 باد چون خواجه سرا تاخته شلاق بدست
 گر نگهداشتی آن رشته میثاق بدست
 گر بگیری چو فلک دامن انفاق بدست

ماهم آفاق خوش آورده ز اخلاق بدست
 شرط باشد که گرو از مه و خورشید بری
 دست خلاق تو بس بود همینش پاداش
 ساز با من همه سوز غم هجران تو گفت
 کیسوان گو دل مشتاق میفکن در پای
 تا نه پامالی از آن زلف، نکیرد دست
 کوی سرگشته چوگان هوسناکان باد
 مه چو دخت حرم آشفته و لرزان در آب
 باش تا مهر کسل بر سر میثاق آید
 افتد گوهر مقصود چو خورشید بیای

مهر و مه را بسرگوی تو بینم شب و روز
 شهریارا شود از جمع پریشانعالان
 که نیاید چو تویی در همه آفاق بدست
 گر کسی را فتد این دفتر اوراق بدست

جلوه جلال

شب است و چشم من و شمع اشکبارانند
 چه میکند بدو چشم شب فراق تو، ماه
 مرا ز سبز خط و چشم مستش آید یاد
 برنک لعل تو ای گل پیاله های شراب
 بغیر من که بهارم بیاف عارض تست
 بیا که لاله رخان لاله ها بدامنها
 نوای مرغ حزینی چو من چه خواهد بود
 پیاده را، چه بچوگان عشق و گوی مراد
 تو چون نسیم گذر کن عاشقان و بین
 بکشت سوختگان آبی ای سحاب کرم
 مرا بوعده دوزخ مساز از او نومید
 جمال رحمت او جلوه میدهم بگناه
 تو بندگی بگزین شهریار، بر در دوست
 مگر بساتم پروانه سوگوارانند
 که این ستاره شنارات ستاره بازانند
 در این بهار که بر سبزه میکسارانند
 چو لاله بر لب نوشین جویبارانند
 جهانیان همه سر گرم نو بهارانند
 چو گل شکفته بدامان کوهسارانند
 که بلبلافت تو در هر چمن هزارانند
 که مات عرصه حسن تو شهسوارانند
 که همچو برگ خزانت چه جان نثارانند
 که تشنگان همه در انتظار بارانند
 که کافران به نعیمش امیدوارانند
 که جلوه گاه جلالش گناهکارانند
 که بندگان در دوست، شهریارانند

سیمرغ قاف

خدا ترا زرقیبان جدا نکهدارد
 کجا کشاننت ای گل بیفلسی مانم
 تو خود نگاه نداری خدا نکهدارد
 که جسته گنج و نداند کجا نکهدارد

که بال عزلت‌ن از بلا نگهدارد
 که رهروان خود از ناروا نگهدارد
 نهان به پرده حجب و حیا نگهدارد
 خدا بلاکش بی دست و پا نگهدارد
 که آبگینه ما آن صفا نگهدارد
 که پادشاه ادب از پیر ما نگهدارد
 خدا ستاره آن سینما نگهدارد
 حبیب باغم خود گو که جا نگهدارد
 که حق صحبت ساز صبا نگهدارد

بیا بسایه سیمرغ قاف بگریزیم
 بطرف بادیه عاشقان یکی کعبه است
 حیاحجاب کن ای گل که غنچه زر عفاف
 تو از بلا بگریزی که دست و پاداری
 دلا کدورت این آه سنگدل نگذاشت
 به نقش "خواجه" ما بین و شاه بواسحق
 گذشته من و جانان به سینما ماند
 غمی نرفت که صد جانشین نداشت بدل
 ترانه غزل شهریار از آن شیواست

مکتب عبرت

نان بی متی از خوان جهان ما را بس
 ما که سوداگر عشقیم ، زیان ما را بس
 تاج این غنچه که تاراج خزان ما را بس
 ای فلک زحمت این بارگران ما را بس
 گر شمارانه بس این گوهر و کان ما را بس
 بخت بیدار همان بود و همان ما را بس
 مکتب عبرت عمر گذران ما را بس
 کانیچه دیدیم زابنای زمان ما را بس
 عشق جاوید تراز پیر و جوان ما را بس
 که بچوگان قلم گوی بیان ما را بس

ای فلک خون دل از خوان تو نان ما را بس
 سود بازار تو سرمایه عقلی طلبد
 نو بهارا بسر تازه نهالان بگزار
 زندگی بار گرانی است کشیدن تاگور
 گوهر کان جهان دیدم و جان کندن آن
 یکشب از دولت خوابم بکنار آمد دوست
 دفتر جو، خط چین ، زمزمه آب روان
 دیده از خاک زمین در لحد انباشته به
 نه سر پیر خرد دارم و نه بخت جوان
 گو در این عرصه همه شاهسواران تازند

شعله شمع دل و سوز نهران ما را بس
گوهر شعر تر و طبع روان ما را بس

عجب از آتش دوزخ که بگیرد در ما
شهریارا مفشان اشک که از چشمه فیض

انسان باش

من از گذشته گذشتم تو هم پشیمان باش
تنی ضعیف بدر برده ام بیا جان باش
خدایرا سر پیری نصیب نسیان باش
طیب من، همه دردم بیا و درمان باش
بیا بخون جگر هم حبیب مهمان باش
از این پس ای نی محزون بآه و افغان باش
تو هم بابر کدورت زخلق پنهان باش
غزال من همه با یاد من غزلخوان باش
بیمن دولت عشق ای فرشته انسان باش
بدام حادثه چندی اسیر هجران باش
چو بشکنی قفس خاکیان - پرافشان باش
بفیض این چمن ای گل هزارستان باش

خدایرا پس از این پای بند پیمان باش
گرم نوید حیاتی دوباره خواهد بود
ز سر نیروی ای خاطرات عهد شباب
حبیب من، همه زخم بیا و مرهم شو
مرا بخوان شکر میزبان شدی چندی
دلا نوای طرب مینواختی زین پیش
چو من تقاب کفن میکشم برخ ماها
بیاد خط تو دیوان من پر از غزل است
فرشته رشک برد بر مقام انسانی
ترا نوید وصال ابد دهم لیکن
بشاخ سدره هم آواز من تو خواهی بود
رموز عشق زد دیوان شهریار آموز

چه خواهد بودن

یا حریفی نشود رام چه خواهد بودن
گو نماید زمن این نام چه خواهد بودن
آفتابیی بلب بام چه خواهد بودن

آسمان گو ندهد کام، چه خواهد بودن
حاصل از کشمکش زندگی ای دل نامی است
آفتابیی بود این عمر ولی بر لب بام

گو همه پیچ و خم دام چه خواهد بودن
 من گرفتارم که بهنگام چه خواهد بودن
 کس نخوانده است که تا شام چه خواهد بودن
 نه تو باشی و نه ایام چه خواهد بودن
 خوشتر از زلف دلارام چه خواهد بودن
 ورنه موزونی اندام چه خواهد بودن
 لب آلوده بدشنام چه خواهد بودن
 چشم انعام که انعام چه خواهد بودن
 خوشتر از فکرمی و جام چه خواهد بودن

مرغ اگر همت آن داشت که از دانه گذشت
 نا بهنگام زند نوبت صبح شب وصل
 صبح اگر طالع وقتی است غنیمت بشمار
 چند کوشی که بفرمان تو باشد ایام
 گر دلی داری و پایند تعلق خواهی
 شرط، موزونی اخلاق بود، شاهد را
 بوسه نستائم از آن لب که بدشنام آلود
 پیر ما گفت و چه خوش گفت که از خلق مدار
 شهریاریم و گدای در آن خواجه که گفت

قلم تذهیب

تا کتاب نسخه خط تو تدوین کرده اند
 سحر بند خامه صورتگر چین کرده اند
 کان بدیوان خط سبز تو تضمین کرده اند
 چشم خود بین مرا چشم خدا بین کرده اند
 زان پر پروانه را چون گل نکارین کرده اند
 خون بکام خنجر شیرویه، شیرین کرده اند
 شمع تابوت بنات النعش، پروین کرده اند
 در حجاب ابر ماهش شمع بالین کرده اند
 تا سینه کهکشانش حوریان زین کرده اند
 کاین شرف شایسته شهبازو شاهین کرده اند

سالها مجموعه گل بحث و تمرین کرده اند
 مصحف روی ترا دیباچه از تذهیب زلف
 لعلت از طبع سخنگوی ازل بیتی است نغز
 خال او تا سمره توحید میساید، بدان
 سرنوشت عاشقان خوشتر پذیرد نقش خون
 عشق خسرو تا شود همرنگ داغ کوهکن
 اشک شیرین بر مزار شاه گوئی بر فلک
 تا طبیعت خوابد از افسانه های مرغ حق
 شهسوار طبع من از مهر و مه بندد رکاب
 زاغ و کرکس را مجال بام قصر شاه نیست

این پلیدان با پیمبر نیز توهین کرده اند
 بر سر چه پیرهن خونین و مالین کرده اند
 گوئی این حرمان در مانسوز نفرین کرده اند
 عشق و عرفان کهن مکتب نو آئین کرده اند

عشق پاکان گر هوس خوانند ناپاکان چه باک
 یوسف خورشید را یاران رنگ آمیز غرب
 عشق را بارای وصلی نیست ورنه عشق نیست
 شهریارا از نوای درس شوق انگیز ما

جویبار دیده

دل پایبند اوست مگر میتوان گذشت
 ماندیم و بس بهار رسید و خزان گذشت
 آخر گذشت گرچه بآه و فغان گذشت
 خواهی چو دود از سر این دودمان گذشت
 افشانده دامن از بر این بوستان گذشت
 رستم فسانه نیست که از هفتخوان گذشت
 عمر عزیز بر سر سودای آن گذاشت
 سرمست ناز بود و زمن سرگران گذشت
 کان شاخ گل بعارض چون ارغوان گذشت
 یارب چها به بلبل بیخانمان گذشت
 مرغی که در هوای تو از آشیان گذشت
 یا بخت خفته بود که این کاروان گذشت
 آن هم به تیغ خواب اجل از میان گذشت
 هم دل توان سپرد و هم از وی توان گذشت
 دیگر صفای چشمه طبع روان گذشت

عمرم بهجر آن مه نامهربان گذشت
 در آرزوی رخصت پرواز و کبوی باغ
 عمری گذاشتیم بآه و فغان ولی
 آتش بدودمان زدن ای مدعی خطاست
 کلچین مشو که باد خزان نیز عاقبت
 کاووس جان مغواه بزندان دیو نفس
 سود جهان گذاشتنی بود و خلق را
 خون میخورم چونرگس مستش که آن حریف
 چون نرگس زضعف بود تکیه بر عصا
 تا شاخسار انس بزآغان سپرد گل
 صیاد گو اسیر قفس خواستن چرا؟
 یارب قطار عمر، جهاز و جرس نداشت
 عمرم فسانه شب هجران دوست بود
 طبعی سرشتم از تن و جان تا باین جهان
 از جویبار دیده مدد جوی شهریار

بازار شوق

وان سست عهد جز سری از ما سوا نبود
 آن روز در میان من و دوست جا نبود
 اول حبیب من بخدا بیوفا نبود
 آن روز درد عشق چنین بی دوا نبود
 غم با دل رمیده ما آشنا نبود
 با چون منی بغیر محبت روا نبود
 مسکین دلم بزحمت مردم رضا نبود
 افسوس میخورم که دلم با خدا نبود
 بازار شوق و گرمی شور و نوا نبود
 گر همه ترانه ساز صبا نبود

یاد آنکه جز بروی منش دیده وان بود
 امروز در میانه کدورت نهاده پای
 کس دل نمیدهد به حبیبی که بیوفاست
 دل با امید وصل بجان خواست درد عشق
 تا آشنای ما سر بیگانگان نداشت
 از من گذشت و من هم از او بگذرم ولی
 دوشم نخفت دیده بیالین دل ولی
 اکنون بکودکی که نبودم اسیر عشق
 گر نای دل نبود و دم آه سرد ما
 سوزی نداشت شعر دل انگیز شهریار

طیب نامحرم

آری حبیب بود ولی با رقیب من
 تا دشمن مهیب نخوانی حبیب من
 با مرگ گو بیا که تو باشی طیب من
 ای دیو چهر دایه جادو فریب من
 تا سفله سرخ رو کند از نار و سبب من
 آئینه دار گوهر طبع نجیب من
 کز پیش شور و شر نگریزد شکیب من
 با پیش کسوتان ندامت نصیب من

آنها که خواندی ای دل غافل حبیب من
 حالی شدی که سوخت بحالت دل رقیب
 باری برو که جان دهم ای بیوفا طیب
 زهرم بجای شیر فرو ریختی بکام
 این سفله باغبان بگدایان سپرد باغ
 خرمهره گو بخند که خوی پلید تست
 شور و شر حوادث ایام شاهدند
 پاداش نوچه های تمدن نظاره کن

آخر گداختی دل شیر از نهیب من
آبی زنا بر آتش خشم مهیب من
خوش داد دوش مؤده فتح قریب من

یارب اسیر دام شغالان شدن چه بود ؟
آن روز انتقام کی آید که خون خصم
آن قهرمان که نصر من الله سپاه اوست

ترانه جاودان

این نیست مزد رنج من و باغبانیم
ای گل چرا بخاک سیه مینشانیم
آخر به پیش پای تو گم شد جوانیم
باری مده زدست باین رایگانیم
لب وانشد بشکوه زیبی همزبانیم
بازا که در فراق تو یعقوب ثانیم
کردون گمان نداشت باین سخت جانیم
یاری زمن بجوی که با این روانیم
بشنو ترانه غزل جاودانیم

ای شاخ گل که در پی گلچین دوانیم
پروردمت بناز که بشینمت پیای
دریاب دست من که به پیری رسی جوان
گر نیستم خزانه، خرف هم نیم حبیب
تا گوشوار ناز گران کرد گوش تو
ای یوسف عزیز که ثانی ندیدمت
با صد هزار زخم زبان زنده ام هنوز
یاری ز طبع خواستم اشکم چکید و گفت
ای گل بیا و از چمن طبع شهریار

ماه کلیسا

سینهٔ مریم و سیمای مسیحا داری
چو تو ترسا بچه آهنگ کلیسا داری
که نهال قد چون شاخهٔ طوبا داری
تنگ مپسند دلی را که در او جا داری
فلك افروز تر از عقیقه ثریا داری

ای پرچهره که آهنگ کلیسا داری
گرد رخسار تو روح القدس آید بطواف
آشیان در سر زلف تو کند طایر قدس
جز دل تنگ من ای مونس جان جای تو نیست
مه شود حلقه بگوش ته که گردنبندی

چه خیالی مگر ای دختر ترسا داری
 گر دلت سنگ نباشد گل گیرا داری
 دختر این چکمه برقی که تو در پا داری
 «آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری»
 در شکفتم که چرا مذهب عیسا داری
 راستی نقش غریبی و تماشا داری
 تو بچشم که نشینی دل دریا داری
 این چه راهی است که با عالم بالا داری

بکلیسا روی و مسجدیانت در پی
 پای من در سر کوی تو بگل رفت فرو
 آتشین صاعقه ام بر سر سودائی زد
 دگران خوشگل یک عضو تو سرتا پا خوب
 آیت رحمت روی تو بقرآن ماند
 کار آشوب تماشای تو کارستان کرد
 کشتی خواب بدریاچه اشکم گم شد
 شهریارا ز سر کوی سهی بالایان

سلیمانی دیو

گل بگل مانند و سرو از چمن آید بیرون
 خار غم باد که از خاک من آید بیرون
 تا دمی از دل تنگم محن آید بیرون
 بو که آن یوسف کلپیرهن آید بیرون
 تا که یعقوب زبیت الحزن آید بیرون
 ناله دلشکن کوهکن آید بیرون
 انجم از دیده بهر انجمن آید بیرون
 صد چو من کشته خونین کفن آید بیرون
 پرده بالا چو رود اهرمن آید بیرون
 چاکای ای گور که مردی کهن آید بیرون
 تا که از چنگ اجانب وطن آید بیرون

گر بگلگشت چمن سرو من آید بیرون
 گلشن عمر مرا گلبن عیشی ندید
 یارب آن غنچه لعلم نشکفت از سر شوق
 پیر کنعانم و کردم بسر چاه فراق
 بوی پیراهن آن یوسف گم گشته بیار
 بیستون گر گذری گوش فراده که هنوز
 شمع هر انجمنی ای مه از آنروی مرا
 در صف حشر چو با تیغ تو میپردازند
 سلیمانی هر دیو مده دل شاید
 مرد از این تازه جوانان نتواند برخاست
 گو به نادرشه افشار سر از خاک برآر

مگر آنروز که روح از بدن آید بیرون
چون توئی طوطی شکر شکن آید بیرون

ای وطن مهر تو بیرون نرود از دل من
شهریار از شکرستان غزل شاید اگر

صاحب دارد این دل

ندانند مه ، که صاحب دارد این دل
بغواب ای مه مواظب دارد این دل
هوای یار غایب دارد این دل
که چون یادش مصاحب دارد این دل
مخند ای گل مراقب دارد این دل
که از دولت موجب دارد این دل
کجا روی اجانب دارد این دل
که خود شرم از کواکب دارد این دل
دو صد دربان و حاجب دارد این دل
بخود مشتاق و راغب دارد این دل
که صد چندان معایب دارد این دل

زند چشمک که طالب دارد این دل
کنیز اختران چشمنده و بیدار
حضور معفل انسم نه بینی
شب هجران نپنداری که تنهاست
بجاسوسی کلاغش بر درخت است
نخواهد جیره خوار هر دری شد
پس از یکمهر جانبداری دوست
مبین ای دیده امشب در رخ ماه
بهر چشم حجاب هفت پرده است
ندارد جنس مرغوبی و آفاق
هنر یسند نبیند شهریارا

حالا چرا

بیوفا حالا که من افتاده ام از پا چرا
سنگدل این زود تر میخواستی، حالا چرا
من که یک امروز مهمان تو ام، فردا چرا
دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا

آمدی ، جانم بقربانت ولی حالا چرا
نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی
عمر ما را مهلت امروز و فردای تونیست
ناز نینا ما بنواز تو جوانی داده ایم

ای لب شیرین جواب تلخ سر بالا چرا
 اینقدر با بخت خواب آلود من، لالا چرا
 در شکستم من نمیباشد زهم دنیا چرا
 خامشی شرط وفاداری بود، غوغا چرا
 این سفر راه قیامت میروی، تنها چرا

شور فرهادم پیرش سر بزیر افکنده بود
 ای شب هجران که یکدم در تو چشم من نخفت
 آسمان چون جمع مشتاقان پریشان میکند
 در خزان هجر گل ای بلبل طبع حزین
 شهریارا بی حیب خود نمیکردی سفر

ناله بلبل

چشم بندان بچه فن می بندند
 پر گشودند و دهن می بندند
 نای مرغان چمن می بندند
 با سر زلف سخن می بندند
 از غزالان ختن می بندند
 عهد با زاغ و زغن می بندند
 دست یاران کهن می بندند
 بار و بندیل وطن می بندند
 تیغ بر روی کفن می بندند
 بلبلان لب زسخن می بندند

دوستان باز دهن می بندند
 یاد ایام قفس خوش که مرا
 پای کلچین نتوان بست ولی
 تازگی داشت که نای بلبل
 نافه چین زکه جوئیم که پای
 بلبلان ناله که گلهای چمن
 کهنه کارند حریفان هشدار
 هان! جوانان بسر راه وداع
 خوانده باشید که وقتی احرار
 شهریارا چو به باغ آمد زاغ

حراج عشق

چو درمانم نبخشیدی بدرد خویش خو کردم
 بخود یاز آمدن نقش تو در خود جستجو کردم

چو بستی در بروی من بکوی صبر رو کردم
 چرا رو در تو آرم من که خود را بکم کنم در تو

غزلیات

من اینها هر دو با آئینه دل روبرو کردم
 ز حال گریه پنهان حکایت با سبو کردم
 سرای دیده با اشک ندامت شست و شو کردم
 ولی من باز پنهانی ترا هم آرزو کردم
 حلالم کن اگر وقتی گلی در غنچه بو کردم
 من از بیم شماتت گریه پنهان در گلو کردم
 در این هنگامه من کاری که کردم یاد او کردم
 که من پیوند خاطر با غزالی مشکو کردم

خیالت ساده دل تر بود و با ما از تو بیکروتر
 فشردم با همه مستی بدل سنگ صبوری را
 فرود آ ای عزیز دل که من از نقش غیر تو
 صفائی بود دیشب با خیالت خلوت ما را
 ملول از ناله بلبل مباش ، ای باغبان ، رفتم
 تو با اغیار پیش چشم من می در سبو کردی
 حراج عشق و تاراج جوانی وحشت پیری
 از این پس شهریارا ما و از مردم رمیدنها

آغوش ماه

چه روشن ماه و روشن بین نگاهی کرده ام پیدا
 که از دل با خدای خویش راهی کرده ام پیدا
 کنون در گوشه چشم سیاهی کرده ام پیدا
 خداوندا چه دامنگیر آهی کرده ام پیدا
 کنون گر عمر باشد تکیه گاهی کرده ام پیدا
 بلند ایوان نناز پادشاهی کرده ام پیدا
 که چون آغوش پیر خود پناهی کرده ام پیدا

نگاهی کرده در آفاق و ماهی کرده ام پیدا
 بسوی خلق هر راهی که دارم کور خواهد شد
 من آن بخت سپید خود که گم شد سالها از من
 به آهی کز دل آوردم گرفتم دامن همت
 برای زندگانی موجبی در خود نمیدیدم
 گدای عشقم و عرض نیاز بی نیازی را
 از این پس شهریارا از غم دنیا نیندیشم

نمیگذارم برود

وگر نه ناله میکنم نمیگذارم برود
 فرصتی اینقدر که من جان بسپارم برود

مگر برای مصلحت نگه ندارم برود
 اگر هوای رفتنش ز سر بدر نیروود

نشد که پیش پای او اشک بنارم برود
مگر زلج بروی خود هیچ نیارم برود
باری اگر نپژمرد بیر فشارم برود
غصه مخورد دل حزین نیکندارم برود

همیشه اشک حسرتم بدرقه ساز راه اوست
بقهر رفتنش بین که پا بپا همیکند
آن گل تازه را که دل بهم فشرده میرود
یار روان و شهریار از عقبش بسر دوان

در کوچه باغات شمران

که از زمین و گه از آسمان سراغ تو گیرم
بسر بغلطم و در پیش راه باغ تو گیرم
بدل چو لاله بهر نوبهار داغ تو گیرم
که راه باغ تو در پرتو چراغ تو گیرم
چو زلف بور تو انسی بچشم زاغ تو گیرم
زهر طرف که بچرخنی دم دماغ تو گیرم
سزد که منصب جاسوسی از کلاغ تو گیرم
مگر شبی بغلامی بکف ایباغ تو گیرم

دل شب است و بشمران سراغ باغ تو گیرم
بجای آب روان نیستم دریغ که در جوی
نه لاله ام که برویم بطرف باغ تو ایکن
بیام قصر بیا و چراغ چهره بیفروز
به انعکاس افق لکه ابر بینم و خواهم
نسیم باغ تو خواهم شدن که شاخه گل را
بجستجوی تو بس سرکشیدم از در و دیوار
حریف بزم شراب تو شهریار نباشد

شاهد ملکوتی

نمی‌توان وسط کوچه انتظار کشید
قدم زنان بغیابان لاله زار کشید
نیامدی و امیدم بانزجار کشید
که با خیال تو کارم بکارزار کشید
میان شهر در این گیر و دار جار کشید

شنیده ای که توان انتظار یار کشید
بیا که چند توان انتظار مقدم تو
بصد امید رسیدم بوعده گاه ولی
زیوفای تو کار من چنان شد زار
برو که قصه بدقولی ترا خواهم

کجا رواست که از دست دوست هم بکشد
مکن شکارم از این بیشتر که صید دلم
اگر تو عیسی وقتی نیاز ما بدمی است
دلا بدوش نحیف تو بار پیری بس
چو شاهد ملکوتی بشهر عشق آمد
کسی که اینهمه از دست روزگار کشید
زدام زلف تو هم نقشه فرار کشید
بیا مترس نخواهم ترا بدار کشید
بلاست عشق که از کرده تو کار کشید
زمانه قرعه باقبال شهریار کشید

رباب شکسته

زند چو شانه بزلف بنفشه تاب شکسته
خود از شکسته دلان خون گریستن عجبی نیست
برغم منکر شق القمر ز زلف و رخ آن ماه
تو با کلاله زلف شکن شکن همه مانی
خیال چین و شکنهای زلف تست که دارد
بس است سینه سپر کردنم بسیل حوادث
شکسته از دل و پیمان و توبه بسکه فزون است
من این شکسته که خوانم ز سوز سینه به ماهور
شکسته حال شدی شهریار و طبع روان رفت
خروش خیزدم از سینه چون رباب شکسته
شراب میچکد از شیشه شراب شکسته
بروز روشنت آورده آفتاب شکسته
بدان چراغ که دارد بسر حباب شکسته
شب فراق تو چشم خمار خواب شکسته
دلا برون شو از این خانه خراب شکسته
ز حد گذشته بزلف بتان حساب شکسته
مگر ز ساز صبا بشنوم جواب شکسته
چرا که آب نماند در آسیاب شکسته

ناله روح

وای چه خسته میکند تنگی این قفس مرا
پای بدام جسم و دل همزه کاروان جان
گرگ درنده بن تاخت بنام زندگی
پیرشدم نکرد از این رنج و شکنجه بس مرا
آه چه حسرت آورد زمزمه جرس مرا
بنجه که در جگر زند نام نهد نفس مرا

وہ کہ بگنند خاکیان ساخته چون مگس مرا
 دست نصیب بین که پردوخت به خاروخس مرا
 آتش آہ گو بسوز آنچه بدل هوس مرا
 من نشناختم کسی گو مشناس کس مرا
 ورنہ کنند مو هلد ماہ بدسترس مرا

طوطی ہند عالم قدسم و طبع قند جو
 من کہ بشاخ سرو و گل با نھادمی، کنون
 آب و هوای خاکیان نیست بمشق سازگار
 جز غم بیکسی در این سفله سرای ناکسی
 نالہ شہریار از این چاہ بدر نمیشود

خزان

شکفتا از این باد هنگامہ خیز
 بدان جادومیہا کہ آرند نیز
 عجوزش بسر کوفت رخت و جہیز
 بود نازکانرا گریزا گریز
 کہ پای بریچہرگان خورد لیز
 گشودند با باد دست ستیز
 جوانان باغ از دم تیغ تیز
 بسودای نوروز و آن رستغیز
 خدم رفت و خیل غلام و کنیز
 نماند از بساط چمن هیچ چیز
 نہ در گوش مو گوشوار مویز
 کہ دنیا پس از گل نیرزد پشیز
 بگردد بگرد چمن خاکبیز
 کہ گیسو کنند در عزای عزیز

خزان است و هنگامہ برگریز
 ربایند افرشتگان رنگ و بوی
 عروس گل از شو گرفته طلاق
 زسنجاق باران و شلاق باد
 زمین گومی از اشک عاشق گل است
 درختان، چو پای گریزی نماند
 فرو ریخت جلاد باد خزان
 شہیدان نہادند پہلو بخاک
 پراکند دربار سلطان گل
 گشودند زاغان بتاراج دست
 نہ بر گردن سرو طوق سمن
 زرد و زیور از خود بریزد چمن
 بنالہ بتابوت گل گرد باد
 حرمبانوی بید مجنون نگر

زساز درختان بمضراب باد چه آهنکها واشود ناله خیز
بسیر طبیعت برو، شهریار که ذوقی نیانگیزدت پشت میز

دولت جاوید

دوش گیسوی ترا ریخته دیدم بر دوش خاطر آشفته ام امشب زپربیشانی دوش
عجب از رشته عقلی که نه پیچد در پای زان سیه سلسله گیسو که توداری بر دوش
گردش جام ازل گر صفت نرگس تست مگر از خواب ابد چشم بمالد مدهوش
لعل خاموش تو آرد بخروشم آری بلبل از غنچه خندان نشکبید خاموش
آب چون آتش می‌خواهم و در دیده کشم باد اگر آوردم خاک ره باده فروش
گرچه درویشم و مسکین تودر آغوش من آی تا مرا دولت پاینده کشد در آغوش
بشب وصل تو آفاق خبر خواهم کرد بدف و چنگ و نی و غلغله نوشانوش
من اگر تار سر زلف تو گیرم در چنگ تار در ناله رود چنگ در آید بخروش
گردلت سنگ بخوانم نزنم نیش زبان تشنه جز سنگ نه بیند بدل چشمه نوش
بنخت اگر یار شود رخت بسوی تو کشم من سرگشته طوفان زده خانه بدوش
در دندان تو و غنچه خندان ترا پای تاسر همه چشمیم و سراپا همه گوش
شهریار غزلم شهره چو ماه و خورشید گفتم این نغز غزل تا چه پسندد شیدوش

یاد رفتگان

دگر بیای مه و مهر اگر جهان گردیم بصد چراغ نیایم آنچه گم کردیم
کنار ماست که از اشک غم سزد دریا که چون کنار صدف گوهری نپروردیم
حریف ما نه جوانمرد اگر بود، شاید چرا که جمله حریفان ناجوانمردیم

چرا که خدمت مردان بجا نیاوردیم
 هنوز با همه این دردها چه بیدردیم
 چه دم زنی که چون آه بیدلان سردیم
 که از ادب بسرش سایه نمی نگستردیم
 دگر نماند چراغی که دور او گردیم
 بیا که چشم براه تو و ره آوردیم
 که ما زگلشن عشقیم و خود گل زردیم
 تو پای کوه زجا میبری و ما گردیم
 از آن رهی که چو رفتیم برنیکگردیم

چو بار منت نامرد میبریم رواست
 وحید رفت و فروغی گذشت و عبرت مرد
 درون چو کوره بسوز و گداز و لب خاموش
 چرا بیاغ ادب سایه گسترده عبرت
 بنامرادی پروانگان بزم وحید
 وحید جان تو ره آوردها بما دادی
 بیاغ سرخ رخان بگذر ای سموم خزان
 من از کجا و تو ای تندباد بیک اجل
 تو هم بقافله پیوند شهریار و برو

آذربایجان

خوش باد وقت مردم آزاد آذربایجان
 باز ای عزیزان زنده ام با یاد آذربایجان
 آزاد باش ای خطه آباد آذربایجان
 این گفت با صوتی رسا «فریاد آذربایجان»
 بس تیشه بر سر کوفته فرهاد آذربایجان
 یارب که بود است از ازل استاد آذربایجان
 در خاک و خون غلطیده بس شمشاد آذربایجان
 بگسیخت طوق طاعت از اکراد آذربایجان
 دریا شد و بر میکند بنیاد آذربایجان
 تا سر برآرد کاوه حداد آذربایجان

پرمیزنه مرغ دلم با یاد آذربایجان
 دیری است دور از دامن مهرش مرا افسرده دل
 آزادی ایران ز تو آبادی ایران ز تو
 تا باشد آذربایجان پیوند ایران است و بس
 در بیستون انقلاب از شور شیرین وطن
 در مکتب عشق وطن جان باختن آموخته
 شمشاد ری را تا بود آزادی از جلا دی
 آوخ که نیرنگ عدو با دست ناپاک خودی
 اشک ارومی بین که با خون دل سلماس و خوی
 ضحاکیان مرکزی بیرون برند از حد ستم

خون شد دل آزادگان یارب پس از چندین ستم
جان داده آذربایجان امداد ایران را و نیست
تا چند در هر بوم و بر آواره اید و در بدر
از آتش پاشیدگی تا چند خاکستر نشین
بر زخم آذربایجان هان شهریارا مرهمی
تا شاد گردانی دل ناشاد آذربایجان
کام ستمگر می‌دهی؟ یا داد آذربایجان
ایران مداران را سر امداد آذربایجان
دستی بهم ای نامور اولاد آذربایجان
آباد بساید خانه برباد آذربایجان

ای نظامی بچه

آخر از دست تو شه را سر ره میگیرم
تیر آهی بکمان دارم و آخر روزی
ای که داری بکله دگمه شیر و خورشید
ای نظامی بچه گر داد دل من ندهی
تا تو مشق هدف آموزی و تیر اندازی
گر دهد دست که در زلف تو پیچم چون باد
شهریار از سرت ای مه نتواند باشد
پیرهن چاک زنان دامن شه میگیرم
انتقام دل از آن چشم سیه میگیرم
من چو شیر از سر خورشید کله میگیرم
میروم دامن سردار سپه میگیرم
سینه پیش آرم و آن تیر نگه میگیرم
داد بخت سیه و حال تبه میگیرم
هاله ام هاله که پیرامن مه میگیرم

حبیبی

دوای یدوائی و علاج بی طبیی را
غبار غربتم از دل مگر زلف تو بزداید
زمهرویان نصیبم نیست جز حسرت، فلك گوئی
ره عاشق فریبی راه و رسم بیوفایان است
نوای عاشقی ای گل بیا از شهریار آموز
بیالینم رسان یارب حبیب من حبیبی را
که ابر آشنائی بسترد گرد غریبی را
بنام من کشیده قرعه حسرت نصیبی را
حبیب من نیاموزی ره عاشق فریبی را
که هر نای نیا نکیزد نوای عندلیبی را

بسر خواهم آمد

پیا گفته بودی بسر خواهم آمد
 شب از راه کوه و کمر خواهم آمد
 بسر وقت تو بیخبر خواهم آمد
 بهمان خوان شکر خواهم آمد
 بکوی تو آشفته تر خواهم آمد
 بکانون لعل و گهر خواهم آمد
 بسوی تو با چشم تر خواهم آمد
 بهمراه باد سحر خواهم آمد
 بجبران آن این سفر خواهم آمد
 نه اکنون که چندی دگر خواهم آمد

بسوی تو شیرین بسر خواهم آمد
 اگر راه کوی و گذر بسته باشد
 بیاری و شبروی چون غم دوست
 بخون جگر چند از این میزبانی؟
 شنیدم که آشفته‌کان دوست داری
 هنوزم نخوشیده سرچشمه طبع
 دلم سخت از این خشک مردم گرفته است
 اگر جان بدر بردم از آه شبگیر
 اگر آن سفر فرصتی فوت کردم
 ولی با عزیزان بگو شهریارا

شیدائی

شبه ام چشم چرانی و قدح پیامی
 عاشقانتد بهم عاشقی و رسوائی
 کار هر بوالهوسی نیست قلمفرسائی
 ای برازنده بیالای تو بزم آرائی
 یاد پروانه بر سوخته بی پروائی
 در سر زلف پریش تو دل هرجائی
 زلف معشوقه ندیدیم بدین زیبائی
 تا ستانم من از او داد شب تنهائی

رندم و شهره به شوریدگی و شیدائی
 عاشقم خواهد و رسوای جهانی چکنم
 خط دل‌بند تو بادا که در اطراف رخت
 نیست بزمی که بیالای تو آراسته نیست
 شمع ما خود بشبستان وفا سوخت که داد
 دیرگاهی است که دیگر نکند یاد وطن
 لعل شاهد نشنیدیم بدین شیرینی
 کاش بکروز سر زلف تو در دست افتد

خون مینا بخور و بشکنش از سنگ که من
 پیر میخانه که روی تو نماید در جام
 شهریار از هوس قند لبث چون طوطی
 سنگها خورده ام از این فلک مینائی
 از جبین تابدش انوار مبارک رائی
 شهره شد در همه آفاق بشکرخائی

خزان جاودانی

مه من هنوز عشقت دل من فکار دارد
 نه بلای جان عاشق شب هجر تست تنها
 تو که از می جوانی همه سرخوشی، چه دانی
 نه بغود گرفته خسرو پی آهوان ارمن
 مژه سوزن رفو کن نخ او زتار مو کن
 دل چون شکسته سازم ز گذشته های شیرین
 غم روزگار گورو پی کار خود که مارا
 گل آرزوی من بین که خزان جاودانی است
 دل چون تنور خواهد سخنان پخته لیکن
 تو یکی پیرس از این غم که بن چکار دارد
 که وصال هم بلای شب انتظار دارد
 که شراب ناامیدی چقدر خمار دارد
 که کمند زلف شیرین هوس شکار دارد
 که هنوز وصله دل دوسه بخیه کار دارد
 چه ترانه های مجزون که بیادگار دارد
 غم یار بیخیال غم روزگار دارد
 چه غم از خزان آن گل که زپی بهار دارد
 نه همه تنور سوز دل شهریار دارد

در راه زندگانی

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را
 کنون با بار پیری آرزومندم که بر گردم
 بیاد یار دیرین کاروان گمکرده را مانم
 بهاری بود و ما را هم شبابی و شکر خوابی
 چه بیداری تلخی بود از خواب خوش مستی
 نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را
 بدنبال جوانی کوره راه زندگانی را
 که شب در خواب بیند همراهم کاروانی را
 چه غفلت داشتیم ای گل شبیخون خزانی را
 که در کامم بزهر آلود شهد شادمانی را

خدا را با که گویم شکوه بی همزبانی را
 پیای سرو خود دارم هوای جانفشانی را
 خدا را بر مگردان این بلای آسمانی را
 که از آب بقا جویند عمر جاودانی را

سخن با من نمیگویی الا ای همزبان دل
 نسیم زلف جانان کو؟ که چون برگ خزان دیده
 بچشم آسمانی گردشی داری بلای جان
 نمیری شهریار از شعر شیرین روان گفتن

طوطی خوش لهجه

جانفروش سر راهم که خریدار من آئی
 تا بدام غزل افتی و گرفتار من آئی
 همه در حسرتم ای گل که بگلزار من آئی
 با تو آن پنجه نبینم که به پیکار من آئی
 بکنند تو فتادم که نگهدار من آئی
 که بیک خنده دوی دل بیمار من آئی
 بامیدی که تو هم شمع شب تار من آئی
 که تو ای طوطی خوش لهجه شکرخوار من آئی
 شهریارا خجل از لعل شکر بار من آئی

مایه حسن ندارم که بیزار من آئی
 ای غزالی که گرفتار کنند تو شدم، باش
 گلشن طبع من آراسته از لاله و نسرین
 سپر صلح و صفا دارم و شمشیر محبت
 صید را شرط نباشد همه در دام کشیدن
 نسخه شعر تر آرم به شفاخانه لعلت
 روز روشن بخود از عشق تو کردم چو شب تار
 کفتمش نیشکر شعر از آن پرورم از اشک
 گفت اگر لب بگشایم تو بدان طبع گهربار

دم بزن ای زن

وینت دام سیه سلسله بر هم بزن ای زن
 صد چاک در این جامه ماتم بزن ای زن
 پس چاک به پیراهن مریم بزن ای زن
 بر دیده نامحرم و محرم بزن ای زن

یکدم ز حقوق مدنی دم بزن ای زن
 این جامه ماتم بدل ما زده صد چاک
 آستن عیسی تکامل تومی آخر
 بگشای چو خورشید رخ و تیر تجلی

تا زخمه سازهت بدرد پرده اوهام
 با سعی و عمل پرچم اقبال و شرف را
 بر برگ کلت شبنم اشک اینهمه بس نیست؟
 تو ماه مقنّع بسر خود چه زنی مشت؟

این نغمه گهی زیرو گهی بم بزن ای زن
 مردانه بسر تا سر عالم بزن ای زن
 دیگر بسر و سینّه خود کم بزن ای زن
 آن مشت سر شیخ معمم بزن ای زن

رو سیاهی حجاب

بفکن ز آتشین رخت ای مه نقاب را
 من هم خراب گوشه فتان چشم تو
 ای گل مجال خنده نیایی در این چمن
 آنجا که راه خواب زند چشم مست دوست
 ای خفته زیر پرچم زلف تو انقلاب
 زینت فروش زشت نقابش نهفته عیب
 شیخ از سیاه رختی زن شد سپید بخت
 از گریه سحاب غرض خنده گل است
 روزیکه زن سئوال کند از حقوق خویش
 تو خود مباش صعوه که صیاد سنگدل
 با شیخ از شراب حکایت مکن که شیخ
 آری گذر به بادیه غربت است و غم
 حیف از چراغ شرع که ما درنیافتیم
 ساقی بیا که باد بهارم بگوش گفت
 غار غم است در پی و غوغای رستخیز

تا از خجالت آب کنی آفتاب را
 هر گوشه فتنه ایست جهان خراب را
 بر شیشه های دیده من بین کلاب را
 دیگر بخواب هم نتوان دید خواب را
 بر خیز و بفرار علم، انقلاب را
 ای گل پیوش زینت و بفکن نقاب را
 عنوان روسیاهی از آن شد حجاب را
 تا تیغ آفتاب بدرد سحاب را
 آن شیر مرد کیست که گوید جواب را
 در تیر رس نیافته هرگز عقاب را
 تا خون خلق هست ننوشد شراب را
 گر خود دلیل قافله سازی غراب را
 با چشم خیره راه خطا و صواب را
 مگذار زلف شاهد عشق و شهاب را
 مطرب بکوب بربط و چنگ و رباب را

در زیر سنگ حادثه افراسیاب را
چون کودکی که صفحه شماره کتاب را

گردنده آسیای فلک خاک کرده است
با شعر شیخ و خواجه در افتاده شهریار

حق و باطل

خون باد آن دلی که بجان مایل تو نیست
آن سرو ناز کیست که پا در گل تو نیست
منزل کند بچاه که هم منزل تو نیست
دانم که هدیه سرو جان قابل تو نیست
پیدا، هر آنچه مینگرم، ساحل تو نیست
حقا که حق به دلکشی باطل تو نیست
عمری بخون کشیدن من مشکل تو نیست
ای دل بغیر خون جگر حاصل تو نیست
عشقی که در حساب تو جز قاتل تو نیست
آنکو بلطف طبع و گهر قاتل تو نیست

هرچند مایل من و عشقم دل تو نیست
تا سرو ناز عشق تو پا در دل من است
ای شاه منزل تو بجائی برم که ماه
قابل شد از قبول تو ای جان و گرنه من
ای عشق، تا غریق تو دریای حیرتم
ای دل تو از جهان به تخیل خوشی ولی
یکدم ملول دیدن تو مشکل من است
پرورده ای بخون جگر لاله نمی کزو
کو همتی که زنده کند جاودات ترا
قاتل بلطف صنع خدا نیست، شهریار

شاهد چنگی

از پنجه ناهید و نکیسا فکند چنگ
هرچند شد از بار غمت قامت من چنگ
دیگر نزدی شور نکیسا بدلش چنگ
یوسف بچه افکندی و هشتی بسرش سنگ
گر ره بهجراز است بدر پرده سارنگ

پرویز چو بر تار برد باربدی چنگ
رقص آیدم از ساز تو چون زهره چنگی
وه دیدی اگر پنجه شیرین تو خسرو
یعقوب اگر چون تو پریش پسری داشت
زهار زبیداد نواهای مخالف

غزلیات

تا ولوله در جان غم افتد بزن ای ترک
 ای لبت تنبوری و ای آفت تاری
 شرم آیدم ای تازه گل از غنچه لعلت
 مارشی که بموزیک نوازند که جنگ
 آهو بچه شوخی و شاهد پسری شنگ
 با این دل خونین من و قافیه تنگ

کوزه گر از کوزه شکسته خورد آب

خط زلب یار جسته جسته خورد آب
 خیز و بر افراز سرو قد که در آفاق
 ای لبت آب حیات لب بلبم نه
 خورد سکندر سکندری که از این جام
 لیدر تحت العنك زکاسه پرهیز
 سسکه را تا که در گلوی نگیرد
 نقش درستی زدم که کشت بلاغت
 بندر محبت باشک بشکفد، آری
 چشم فرو بستم از لداوند و دیدم
 به که خورد شهریار خون دل آری
 خیل غزال است و دسته دسته خورد آب
 فتنه هم از ریشه نشسته خورد آب
 بو که یکی تشنه کام خسته خورد آب
 خضر وفا کیش پی خجسته خورد آب
 چون شتران رسن گسسته خورد آب
 تشنه همان به که جسته جسته خورد آب
 از نی اینت کلک سر شکسته خورد آب
 نخل تناور شود چو هسته خورد آب
 چشم من از چشمهای بسته خورد آب
 کوزه گر از کوزه شکسته خورد آب

صلای سروش

سروش صبح سپیدم بشیر میآید
 شبان زهره مگر گاو چرخ میدوشد
 زبارگاه پری خیل دیو گو بگریز
 کمان پیر مبین کم که تیر ترکش آه
 که آن همای همایون صفیر میآید
 که از شکاف فلق جوی شیر میآید
 که آن خدیو سلیمان سریر میآید
 در آبگینه چرخ اثیر میآید

زبرده دار شنیدم که پیر میآید
 برون زقاعدهٔ زاد و میر میآید
 دهن به شکوه میلا که شیر میآید
 که آبگینهٔ روشن ضمیر میآید
 بشوق سینه سپر کن که تیر میآید
 مهین محاسب و دانا دبیر میآید
 که این اداره بدست مدیر میآید
 متاع هر دو جهانم حقیر میآید
 بجرعهٔ دگرت دستگیر میآید
 که نقش شاهد ما دلپذیر میآید

بسالکان خرابات موده باد که دوش
 عجب مدار اگر نطفهٔ مشیمهٔ قدس
 زدیر آمدنش گرچه خون شدی ای دل
 دگر صفا و کدورت نهان نخواهد ماند
 کمان ابروی او گر کمین غمزه گشود
 حسابها همه تفریق تا شود هشدار
 دگر مدار فلک بر مراد خواهد بود
 از آن زمان که بسودای عشق دادم دل
 گرت بجرعهٔ می از پا درآورد ساقی
 نه آبگینه نه مشاطه، شهریارا چیست

اینهمه نیست

غم جان گر نخورد کس غم نان اینهمه نیست
 دل اگر بندهٔ او دادن جان اینهمه نیست
 دوست را باش که یاد دگران اینهمه نیست
 شاهد من که زدل تا بزبان اینهمه نیست
 طفل من فاصلهٔ پیر و جوان اینهمه نیست
 زرنی پای که در دست عنان اینهمه نیست
 کز لب دوخته تا چاک دهان اینهمه نیست
 پشهٔ گر پيله کند پیل دمان اینهمه نیست
 ورنه بر دوش کنی بار گران اینهمه نیست

تا بود خون جگر خوان جهان اینهمه نیست
 دیده بگشا که همه دیدن جانان غرض است
 دگران دشمن و دامند تو تا دم باقی است
 گو میا سرزده ای شمع بخلوتگه راز
 میتوان بخت جوان داشتن و دانش پیر
 شهبوارا بر کابی که دهد توسن بخت
 دیو خفته است زمین بر سر و رویش ندوی
 همتی کن که بهر باد و دم از رو نروی
 مرد آنست که با پای خود آید بزار

آش و دوغاب سگ و مزد شبان اینهمه نیست
 باغبان گفت بتاراج خزان اینهمه نیست
 مهلت تاج زر و تخت روان اینهمه نیست
 بقدای تو که ای موی میان اینهمه نیست
 پیش ما سوختگان نام و نشان اینهمه نیست

کدخدا گر سر پاس کله دارد از کرک
 گفتم این لاله سزد تاج بهارش خوانی
 از گدا پرس که تابوت شهب گشت بگوش
 گر من از مویه شدم مومی و رفتم زمین
 شهریارا هوس نام، نشانی خامی است

ماه مکتب

بی حساب و بی کتاب ای ماه مکتب کو کتابی
 خاصه چون ساغر بگیری خوشترم با بی حسابی
 عاقبت منت خدارا باب عشقم کرد با بی
 تا نگرده آفتاب از شرم رویت آفتابی
 انقلاب انگیزد این بد ترک مست انقلابی
 میرود در خانه ایمان ما بیم خرابی
 آنکه چون خورشید دارد گوهر عالیجنابی
 وای از آن مرد آزمائی و ه از این حاضر جوابی
 ای بدفتر رشک دیوان ظهیر فاریابی

خسته از درس و کتابم عشرتی خواهم حسابی
 من خوشم با بی کتابی تا خط سبز تو دارم
 شیخم از بند گلستان کرده بود اول مسلمان
 سایه پرور ماه من بکنن کلاه سایه گستر
 چشم از سرنیزه مژگان حصارى به که هر دم
 طاق ابرویت خدارا گو به جادومی نجنبند
 گوهر عالیجنابی خود بگرمی بر فرورد
 گفت قربان ره جانان چه داری؟ گفتمش جان
 شهریارا گرفتند، در کعبه دیوانت بدزدم

مقام انسانی

ای ز چشمه نوشت چشم و دل چراغانی
 تا فرو نیارد کس سر بتاج سلطانی
 همت نمیگیرد شاه را بدربانی

خلوتم چراغان کن ای چراغ روحانی
 سرفرازی جاوید در کلاه درویشی است
 تا بکوی میخانه ایستاده ام دربان

تا فرشته رشک آرد بر مقام انسانی
 نسخه می بقانون نیست در شفای نادانی
 شادیش گران دیدم آندش به ارزانی
 چون مدائنش بشنو خطبه های خاقانی
 چند گو بگیرد دل چون هوای بارانی
 گر باشک شوق ای دل این غبار بنشانی
 تا بخنده در آفاق گل بدامن افشانی
 با زبان خاموشی شیوه خدا خوانی
 گو رسد بخرگاهت ناله های زندانی
 چند گو در این مرتع نی زنی و چوبانی
 تا خراج بستانی زین خلیج طوفانی
 نغمه ساز توحید است ارغنون عرفانی
 تا کجا بیانجامد انحطاط ایرانی

بال همت و عشقم خود پیام عرش افشان
 غیر شربت توفیق ای حکیم دانشمند
 تا کران این بازار نقد جان بکف رفته
 هرخرابه خود قصری است یادگار صدخاقان
 عقده سرشک ای گل باز کن چو بارانم
 از غبار امکات چشمه بقا زاید
 بر شدن زچاه شب از چراغ ماه آموز
 شمع اشکبارم داد در شب جدائی یاد
 از حصار گردونم شب دربیچه می بکشا
 گله اش به پیرامن زهره ام چراند چشم
 ساحل نجاتی هست ای غریق دریا دل
 وقت خواجه ما خوش کز نوای جاویدش
 روی مسند حافظ شهریار بی مایه

رخت سیاه و بخت سفید

شیخ کلم دل از اینروی کماهی گیرد
 آری از دولت این رخت سیاهی گیرد
 آب را کرده گل آلود که ماهی گیرد
 دست اطفال یتیم سرراهی گیرد
 صحنه این فلک لایبتهای گیرد
 خوش تصاویر هیولای فکاهی گیرد

روی بخت زن از این رخت سیاهی گیرد
 شاهد بخت سپیدی همه در بر یارو
 دزد بازار تو آشفته پسندد، آری
 کاش کایت رهبرگمره عوض روی زنان
 بامدادان که بانوار تمدن خورشید
 زین سیه پوش زنان صفحه آفاق جهان

آه اگر کفیر دین قهر الهی گیرد
 دادِ اسلام ز اسلام پناهی گیرد
 وعده کتبی و پیغام شفاهی گیرد
 پرده از روی ریاکارِ مناهی گیرد
 یقه یا خود فکل شیخ کلاهی گیرد
 میتواند سبق از افسر شاهی گیرد
 پی افسانه لاطائل واهی گیرد

پرده عصمت و بی عصمتیش زیر حجاب
 کو پناهی که بشمشیر کج کافر کیش
 زن بی پرده پس پرده که بهتر داند
 در حجاب است مناهی همه تارفع حجاب
 انتقام حق اگر دست برآرد، باید
 زانکه عمامه دگر آیت فضل و تقوی است
 شهریارا بهل این ملت غافل که هنوز

توتیا

بایبند توام کجا بروم
 زیر بار دو صد بلا بروم
 که بقربان آن جفا بروم
 من نه خالم ره خطا بروم
 گر روم رند و ناقلا بروم
 گرچه در کام اژدها بروم
 از سرِ صُفَّه صفا بروم
 گرچه با خنک باد پا بروم
 بو که چون دود در هوا بروم
 آشیانم نمای تا بروم
 تا در اقلیم آشنا بروم
 گر فرو آیم و فرا بروم

گفتی از دست جور جا بروم
 تا بلا گفته ام به بالایت
 بوفای تو خورده ام سوگند
 چین زلف تو در خطم خواهد
 شبرو عشقم و بیاری
 سر بر آرم بکام دل چون شیر
 صوفی صافیم، بکعبه دل
 هر کجا سرزنم قلمرو تست
 آب و خاکم به آتشی بنواز
 آبخوردی به خاکدانم نیست
 بال از دام غربتم بگشای
 پیک قاف محبتم، نه عجب

جرسم گفته کز قفا بروم
 که بدنبال توتیا بروم
 من بقربان آن خدا بروم
 تا بسر چشمه بقا بروم
 همه در سایه هما بروم

کاروانم نمیبرد همره
 رمدم نیش میزند در چشم
 چندخودپروری چومیشم، دام
 تشنه ام تشنه، خضر راهم ده
 شهریارا گرم بود همت

روزگار نوین

برداشت دوش نغمه ناقوس معنوی
 وز بلبان ترانه تبریک بشنوی
 شد رشک کارنامه ارژنگ مانوی
 بر خاک ریخت آبروی گنج خسروی
 این باد نوبهار بانقاس عیسوی
 ایران نوخوش است بدین خلعت نوی
 نو شد بروزگار رضا شاه پهلوی
 باد شمال فارغ از آشوب شوروی
 آئینه ایست منظر ایوان کسروی
 با کوس شاهنامه و ناقوس مثنوی
 شکر فشان ترانه ایبات خواجوی
 کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
 «بلبل زشاخ سرو بگلبنانگ پهلوی»

قمری زبارگاه همایون پهلوی
 یعنی بیا که سلطنت گل دهی صلا
 شاخ گل آذری قلم آورد و کوه ودشت
 ابر از شگون حجله شیرین سرو ناز
 جان میدمد بکالبد کشتگان دی
 نوروز تازه میکند آئین باستان
 آئین پهلوانی ایران باستان
 خاک جنوب ایمن از آسیب انگلیس
 بر طاق عدل دسترس سنگ فتنه نیست
 ایران بچرخ زد علم فضل جاودان
 بشنو که طعم قند دهد در مذاق جان
 «دهقان سالخورده چه خوش گفت باسر
 پاسخ دهد به ساز دل انگیز شهریار»

چه میکشم!

عاشق نبیشوی که بینی چه میکشم
 بیچاره من، که ساخته از آب و آتشم
 صبح است و سیل اشک بخون شسته بالشم
 عمری است در هوای تو میسوزم و خوشم
 شاهد شو ای شرار محبت که بیغشم
 جز در هوای زلف تو دارد مشوشم
 با کس فرو نیاورد این طبع سرکشم
 لب میگذرد چو غنچه خندان که خامشم
 ای آفتاب دلکش و ماه پریشم
 سحر پری دمیده به پیراهن کشم
 تا بشنوی نوای غزلهای دلکشم
 این کار تست من همه جور تو میکشم

در وصل هم بشوق تو ای گل در آتشم
 با عقل آب عشق بیک جو نمیرودم
 دیشب سرم بیالش ناز وصال و باز
 پروانه را شکایتی از جور شمع نیست
 خلقم بروی زرد بخندند و باک نیست
 باور مکن که طعنه طوفان روزگار
 سروی شدم بدولت آزادگی که سر
 دارم چو شمع سر غمش بر سر زبان
 هر شب چو ماهتاب بیالین من بتاب
 گر زیر پیرهن شده، پنهان کنم ترا
 لب بر لبم بنه بنوازش دمی چو نی
 ساز صبا بناله شبی گفت شهریار



قطعات

همه اوست

پروانه هر انجمن خواست که دیدم
در وصف لب اوست بهر جا سخنی هست
حسرت بدلم بود که روزی کندم بخت
آخر شبی از چهره حجابش بفرکندم
جز شمع رخ دوست بهیچ انجمنی نیست
هر چند که شایسته لعلش سخنی نیست
روزی که میان من و او اهرمنی نیست
اما همه او بودم و دیدم که منی نیست

دخترک گل فروش

ای گل فروش دختر زیبا که میزنی
نرم و سبک بجامه کلدوز زرنکار
حقا که همنشین گلی ای بنفشه مو
آن چهره بر فراز گل از ناز و نوشند
بر هاج سینه سنبل کیسو نهاده سر
گلزار مینسایدم آفاق در نظر
خود غنچه گلی و قبا گل متاع گل
مانا تو هم چو بلبل و پروانه ای پری
گل بیوفاست اینهمه کردش چو من مکرد
من نیز باغبان گلی بودم ای پری
پروانه و ش که سوزد و افتد پهای شمع

هر دم چو بلبلان بهاری صلاهی گل
پروانه وار میخیزی از لابلای گل
سیمای شرمگین تو دارد صفای گل
چون ماهتاب بر چمن دلگشای گل
جان میدهد بمنظرة دلربای گل
از نغمه تو بلبل دستانسرای گل
من هم شکایت تو برم با خدای گل
روح منی که بال زنی در هوای گل
ترسم خدا نکرده نه بینی وفای گل
مزدم همه تحمل خار جفای گل
آخر گداختیم من و دل پهای گل

کز عشوه تو جلوه نماند برای گل
وین از کجا و قصه شرم و حیای گل
یا لعل تو بخنده درآرد ادای گل
رندند بچه ها نبردت بجای گل

تعریف میکنی گل خود را و غافلی
پیش تو خود فروشی گل نازکانه نیست
از نوشخند مشق شکفتن بگل دهی؟
ای گلفروش دختر زیبا، خدایرا

در بازگشت از خاک نو جوانی

خاک برسر بعروسی تو مگر میآمی
که بصبح سحر از کوه و کمر میآمی
بتماشای بلیات بشر میآمی
تو زگورچه کس ای خاک بسر میآمی
با همان خنده سر نعش پسر میآمی
باز هم خرم و خندان بنظر میآمی
باز می بینمت اکنون که بسر میآمی
داری از چاه شب تار بدر میآمی
مرده شویت ببرد باز که در میآمی

آفتابا تو که با زیور و زر میآمی
خبر فتح و ظفر یا که سر آوردی باز
عاشق صحنه خونینی و هر روز از نو
من زخاک سر گور پسری میآیم
پیش روی پدر، ای شاهد دامادها
چون نگیرد لجم از دیدن روی تو که تو
دوش گفتم که خدا کرده زبای افتادی
روز روشن مه من رفته بچاه اندر و تو
گفتم این بار دگر طاقت دیدارت نیست

خمار عشق

نیمه می با تو نیمه می با من
وانکه با ماست کاهل و کودن
روح من با تو رفت و ماند بدن
خواب تن هست سیر باغ و چمن
با تو دست مراد بر گردن
میگراید به تن پیاد وطن
از بهشت روان بدوزخ تن

تیغ هجران دو نیمه ساخت مرا
آنکه با تست نکته سنج و ظریف
ساده تر گویم ای رمیده غزال
روح من تا در آستانه تست
خواب بیسمن بهشت گمشده را
لیک گاهم که روح رؤیائی
باز بیدار گشته، میافتم

قطعات

مرده و زنده ، حال جان کندن
 چه دل است این کز آهن است و چدن
 بی تو آخر کجا برم مسکن
 منم و این خمار مرد افکن
 حسرت جرعه خمار شکن
 مرده ام در میان پیراهن

خواب و بیدار ، قصه کابوس
 این منم بی تو ، زنده مانده هنوز ؟
 چکنم باز در جهات توام
 مستی عشق با تو رفت و کنون
 چه خماری که خود بخاک برد
 من اگر زنده ام زبی کفتی است

فرهنگ ما

مأمور زشت بودن و زیبا نمودن است
 از بهر مغز خستن و اعصاب سودن است
 طوطی مثال قصه مهمل سرودن است
 بر روی ملتی در ذلت گشودن است
 لالائی است و از پی سنگین غنودن است
 دزدی که در پی رمق از ما ربودن است
 کاینش سزای پند معلم شنودن است
 هم خائنی چو خود بامانت ستودن است
 شش سال ، تازه از پی ذوق آزمودن است
 داند که صرفه ، ساکت و معقول بودن است
 کودن ، سزای خار بیژگان درودن است
 نام وطن زصفحه خاطر زدودن است

فرهنگ ما برای جهالت فزودن است
 برنامه اش که سخت بدستور اجنبی است
 يك درس زندگی بچوانان نمیدهد
 در ، بسته باد مدرسه ایرا که قصد از آن
 بیدار شو که نغمه طنبور اجنبی
 ملت بخواب غفلت و دولت شریک دزد
 شاگرد را زخدمت دولت گزیر نیست
 خدمت بدولت است خیانت بمملکت
 دارالفنون که سر گل عدوت دهد بیاد
 استاد کهنه کار که درسش بود روان
 وانکو زبوستان خیانت گلی نچید
 بیکس وطن که چاره ما بیهنر کسان

کوزه تهمت

مردم همه کوشند که تا تشنه نماند
 خواهد بلبش جرعه آبی برساند

در بادیه گر تشنه می از راه فرو ماند
 هرکس برسد در وی و آنحال ببیند

و آن شربت و شیری بگلویش بچکاند
هر کس رسد از طعنه بدو زهر چشاند
یاران بهمان تشنه جانسوخته ماند
پایم بزمین خشکد و رفتن تواند
ور زانکه بگویم جگر من بدراند
فریاد و فضیحت ز فلک درگذراند
شاید که تنم بلعد و جانم برهاند
از در رسد و خانه عمرم بتکاند
وین آتش سوزنده زجانم بنشاند
کو کوزه تهمت بسر تشنه شکاند
عشق است که با ترکه نازم بدواند
عشقم بکشند سر زلفت بکشاند
افسوس که آن سنگدل این قصه نداند
زین مردم نا اهل ستمگر بستاند

این سر نهد از روی ثوابش سر زانو
ور کوزه بدستی کند از آب دریغش
حال دل من نیز چو بینم رخ زیبا
چشم بفلک پوید و راهم ننماید
جز اینکه مرا زهره اظهار بوی نیست
وین مردم بیکاره بریزد بسر من
خواهم که در آنحال زمین باز کند کام
کو مرگ مفاجات که چون عید بیجانم
کو آنکه دلش بر من دلسوخته سوزد
ما تشنه آن چشمه نوشیم، دل از سنگ
آخر نه زدنبال تو خود میدوم ای شوخ
من هرچه زدامان تو خواهم بکشم دست
این بدعت ما نیست که عشق است و خداداد
یاران بخدا کیست که داد دل ما را

میوه بر شاخ بلند

یکی کساخ برافراخته قد
دلبری چون مه گردون مسند
طره چون سایه قصرش متد
اختر از چشمک شوخش بحسد
آفتابی است که در برج اسد
چون منجم که کند ماه رصد
آنچنان کز عقب روح جسد
راه رفتن همه بر سویش سد
رسد و دست حریفش نرسد

روژن کلبه من دوخته چشم
که بر آن کاخ نشیمن دارد
سایه چون طره کاخش مدود
ماه از چنبر زلفش بحصار
ماهتابی است که بر اوج کمال
روز و شب دیده بر او دوخته ام
چون رود از عقبش مینگرم
راه دیدن همه بر رویش باز
چون یکی میوه که بر شاخ بلند

عیب من

گله ای دارم از خدای خودم
 نعمتم تا بنقد هست بدست
 چون زدستم بشد یسا و بین
 کاین چه نقصی بخلقت است مرا
 کمتر احساس لذت است مرا
 که چه اندوه و حسرت است مرا

خرت بچند!؟

در این خرابه تا نبری بار اجنبی
 آنجاسری سپار و خزف بار کن که خلق
 من شهریار عشقم و هر دم جعلقی
 کس ای گهر فروش نکوید خرت بچند
 تا زند در پیت که عمو گوهرت بچند
 تاج از سرم رباید و گوید سرت بچند

الفت

دلا باضعف و پیری خو گرفتن
 که نتوانم برویش در گشودن
 چنانم گرم دارد زندگانی
 گرم حلقه بدر کوید جوانی

بهشت گمشده

شبی زشمع شبستان خویش پرسیدم
 شراب و شاهد و شب را نمانده شیرینی
 شکوه کوکبه بامداد کم یسنم
 افق شکفته نیگردد و شفق دیگر
 نه چشمکی است در اختر نه شور در مهتاب
 بکوی میکده آن هایبو نمیشنوم
 چه روی داده به تهران و بهجت آبادش
 چو روی داده که لطفی بزندگان نیست
 شمیم عشق به شبیو و شمعدانی نیست
 مگر جمال خداوند جاودانی نیست
 برنگ زنده شنگرف و زعفرانی نیست
 همه غم است و یکی شوق و شادمانی نیست
 شراب را دگر آن زور و پهلوانی نیست
 که سرزمین دل انگیز آن زمانی نیست

درخت را هوس رقص و کلفشانی نیست
 دلی که شنکد و شوری زند نهانی نیست
 یکی که دل برد از من بدلستانی نیست
 که کوی عشق و محبت بدان نشانی نیست
 که کس دگر بن از شور عشق، ثانی نیست
 عزیز من دگر الفاظ را معانی نیست
 فغان که هیچ متاعی باین گرانی نیست
 خزان نگر که بکیفیت خزانی نیست
 در آبها دگر آن رقت و روانی نیست
 جلای شوق بگلهای ارغوانی نیست
 صفای آبی و افسون آسانی نیست
 ولی بچشم تو آن عینک جوانی نیست

دگر نمیوزد آن بادهای شوق انگیز
 چه دوره ایست که عاشق کسی نمی بینم
 خدایرا که از این شاهدان شهر آشوب
 بهشت گمشده خود دگر نمیابم
 مگر که شاهد من برد هر چه شیرینی
 دگر زعشق و جنون آبتی نمیبینم
 وفا بقیمت جان هم نمیشود پیدا
 بهار بین که بسر سبزی بهارات نه
 بسبزه ها دگر آن نزهت و طراوت نه
 لعاب لطف فرو شسته اند از شمشاد
 بچشم من همه رنگها عوض شده اند
 بخنده گفت تو خود را بین که آنهمه هست

لیلا

بچشم ای فتنه مفتون تو باشم
 که من مایل بافسون تو باشم
 که من نادیده مجنون تو باشم
 بیا تا چنگ و قانون تو باشم
 دمی هم نای محزون تو باشم
 بسرو قد موزون تو باشم
 باقبال همایون تو باشم
 که خاک پای گلگون تو باشم
 حریف لعل میکون تو باشم
 گدای گنج قارون تو باشم
 که من موضوع مضمون تو باشم

بچشم فتنه دیدی شاهد شعر
 الا ای مایل افسانه من
 نمیدانم تو لیلای که باشی
 زدی بر تار طبعم زخمه شوق
 شبان آهوان بودم زمانی
 تدرو عشقم و حالی پر افشان
 کجا من ای درخت خسروانی
 تو شیرین زمانی و مرا بس
 شرابی سرخ خواهم شد که درجام
 الا ای گنج قارون هشته از زلف
 بمضمونم چو بنوازی زهی بخت

مبادا آنکه مطنون تو باشم
جز این گر بودم دیون تو باشم
ز سودائی که مغبون تو باشم

غزل ناچار لحنی عاشقانه است
مرا گوهر همه لطف است و رقت
برم نسود دو عالم شهریارا

لکنت زبان

کان ملاححت است و نمک می پراکند
فرّ و بهای هرچه درستی است بشکنند
آویزدش بلعل که دورش نیفکنند
شوری بدور آن لب شیرین بپا کند
دامت بدست کز گل و شکر بپا کند
آری سخن هم از لب او دل نمیکنند

نوشین دهان یار چو میگیردش زبان
زان لعل بشکند سخن و این شکستگی
مسکین سخن چو میشود نغمه فراق
تا با دل شکسته ترشروی و تلخکام
بینی در آن میانه دل کامران من
جان کندن است از لب جانان جدا شدن

داغ فرزند

پژمرد نو شکفته یکی غنچه امید
تا نوگل امید من از شاخسار چید
ای باغبان بنال که فصل خزان رسید
در حجله گاه گور عروسانه آرمید
طفلم بسال چارده پا در کفن کشید
آن طایر شکسته دل از آشیان پرید
وز بهر من خزان و عزا شد بهار و عید
ای ساکنان کوی طرب عیدتان سعید
پوشید طفل من ز کفن چادری سپید
آشفت روی تربت او طره های بید
ناکام دختری است که خیر از جهان ندید

باد خزان بگلشن آمال من وزید
گلچین روزگار مرا در کمین نشست
پروانه مرد و مادر او بر عزا نشست
هنگام آنکه حجله بیاراید این عروس
چون ماه چارده که کشد سر بزیر ابر
چون دید آشیان من و آب و دانه تنگ
عید و بهار بود که این گل بخاک رفت
عید کسی ز داغ عزیزان عزا مباد
برداشتند دخترکان چادر سیاه
سرشد بسوگواری او ناله های باد
امروز آنکه در دل این خاک خفته است

صراف و رشکسته

دانی زچه با دیده گریان نکرانم	دزدیده بلبل لب خندان جوانان
صراف نظر باز متاع دگرانم	کنجینه خود باخته و با دل خونین
ای لاله خدارا که زخونین جگرانم	بستند در باغ بهارت بتماشا
داد از تو من آخرته زبیدادگرانم	چندین چکنی خیره بمن نرگس شهلا
بیچاره ندانست بقیمت چه گرانم	زر گفت بوزن سبکم دید ترازو

شور و شعور

برانگیزم از شعر شور و نشوری	نشد عقل و عشقم بهم جمع تا من
به امداد شرم نیامد شعوری	بعهد شبایم که شوری بسر بود
به پیرانه سر در سرم نیست شوری	کنون از شعورم چه حاصل که دیگر
چو دزد از کمین سر بر آرد که بوری	بتازم گهی سخت و ناگاه سستی
تو ای وقت دبری تو ای کعبه دوری	دگرتنگ مغرب شد و تنگه کوه!

در مکارم اخلاق

گرچه پیوسته مینماید طاق	جفت نصرت کمان ابرو نیست
جز کمان مکارم اخلاق	صید اهل نظر نداند کرد

چاه طبع

غزلش غلغله آب روان	طبع من هست یکی چاه شگرف
شربت پیر و شفا بخش جوان	دقترم دلو بر آب لب چاه
آب از این چاه کشیدن نتوان	لیک جز با رسن طره یار

نان به بهای جان

بره بادیه سرگردان است
آنچه در وصف نیاید آن است
هول جان است و دو صد چندان است
دید افتاده یکی انبان است
بامیدی که در انبان نان است
گفت افسوس در و مرجان است
گر نباشد به بهای جان است
همه با تنگی نان ارزان است
کار هر درد دگر آسان است
وای از این درد که بی درمان است

عرب گمشده می را دیدم
ضعف و بی حالیش از گرسنگی
سخت پڑمان و پریشان آری
نگران بود بهر سو ناگاه
از زمینش بر بود و بگشود
لیک بار دگرش زد بزمین
آری این نان بدین ارزانی
در و مرجان گران قیمت نیز
جز غم نان که در او مشکلهاست
با همه درد توان ساخت ولی

شوخی

همه خوش آب و رنگ و بانمک نیست؟
دگر ما را ره سیر فلک نیست؟
خدای آسمانها را ملک نیست؟
که در کار خدا دوز و کلک نیست؟

جوانان هوایمانی ما
مگر سیر فلک هم گلرخان راست؟
ملک را هم که باید از زمین برد
شما ای بندگان ساده، گوئید

گرد و خاک تهران

راستی این گرد و خاکم زندگانی کرده مشکل
آب در چشم افتد و آتش بجان و داغ بردل
می پراند بس که ما را هر زمان در دیده پلپل
سینه ای سالم نخواهی یافتن از سرفه سل
یا شود همدست باران تا تو مانی پای در گل

آه و آه ای دوستان از دست گرد و خاک تهران
هر زمان این خاک را بادی فتد در سر که ما را
میفشانند بس که ما را دم بدم در سینه آذر
دیده می خالی نخواهی دیدن از زخم تراخم
یا دود همپای طوفان تا تو گردی خاک بر سر

ماه چرخ نشین

چون خدیوی جوان بخانه زین
آبرو ریز «آذر برزین»
وآنکه از ماه آسمانش نکین
پر فرو هشته جبرئیل امین
بود بر چرخ و ماه من بزمین
هر دو ماهند و هر دو چرخ نشین

ماه من از بر دوچرخه نشست
آتشی بر نشست از بر باد
همچو دو حلقه بر یکی خاتم
گوئی از آسمان فرود آمد
تا کنون فرق را، مه گردون
لیکن اکنون تمیز نتوان داد

در کوزه

چه شرابی که نبینی تو مگر خوابش را
بس دهد کوزه چو نوشید می نایش را
آرد و بس ندهد کاسه و بشقابش را
بر در کوزه گذارم بخورم آبش را

بیکی از رفقا کوزه شرابی دادم
قبض دادیم و گرفتیم که تا ماه دگر
خوش حساب است بعدی که چلواز چلوئی
گفتم از قبض تو چشمم نخورد آب، مگر

لکنت زبان

لب غنچه شود که در میانش گیرد
شیرین زده دست تا عنانش گیرد
چون ساز سخن کند زبانش گیرد

نگذشته سخن بر لب آن شکر لب
گوئی که سر فراق دارد خسرو
اینست که آن خسرو شیرین دهنان

زال فلک

زال خود ناپدید و دوک پدید
تارها وا کند سیاه و سپید

بشت این دوک چرخ زالی هست
که زدوکش بنام شام و سحر

پسرش ماه و دخترش خورشید
تار و بود گلیم بخت تنید
پر زقش ملال و رنگ امید
تا که بختش بلند، یا که پلید

دهد آن تارها بدو فرزند
تا تواند بهر آدمیان
کارگاهی است این دو جادو را
تا که نقشش امید، یا که ملال

آفتاب شب

خواب مرو تا شب آفتاب به بینی
گفت که رو رو مگر بخواب به بینی

دیدمش آن مه بخواب و گفت که امشب
روز بدو شرح خواب دوش بگفتم

سایه درخت

که هر دم صد خطا می بیند و بر ما نمیگیرد
کلان کوچک کند خود را چو بیند جانمیگیرد
که سایه از سرهیزم شکن هم وانمیگیرد

خطاپوشی بود شکر توانائی، خدا را بین
بخردان مهتری مفروش کاندر تنگنای در
گذشت و دلنوازی را عزیزم از درخت آموز

انتحار حبیب

میگده

چون او گلی نداشت اگر صد بهار کرد
از پا فکند و چشم مرا چشمه سار کرد
دلهای عاشقان حزین داغدار کرد
سنگر به پشت سنگ لحد استوار کرد
کایت دوستدار علم و هنر انتحار کرد
مردانه جان بقدم جانان نثار کرد
«پروانه» را بلاکش شبهای تار کرد

واحسرتا برگ حبیبی که روزگار
آه از سوم دی که چنان سرو سرفراز
چون لاله رفت سرخوش و خونین کفن بخاک
تا تیر دشمنان شرافت خورد بسنگ
گر سیل خون ز دیده دشمن رود رواست
جان داد و نوحروس شرافت ببر کشید
آوخ که شمع بزم محبت، حبیب مرد

با ما چها که گریه بی اختیار کرد
در گلشنی که سرو من، آنجا مزار کرد

بی ما با اختیار سفر کرد و دور از او
خواهم چو ابر لاله برویانم از سرشگ

ای سیه موی

بگناهی که غمت موی سرم کرد سپید
تا به بینی بن از دست جوانان چه رسید
که چرا آهوی چشمان تو از پیر رمید
بهم آیند بزایند یکی صبح امید
ای سیه موی که کردی سرم از قصه سپید

ای سیه موی که از من بگریزی همه وقت
چه بگویم بتو یارب که به پیری برسی
آهو از شیر رمد آخر و من در عجبم
بشب و روز چرا ننگری ای ماه که چون
تو هم این موی سپید و سیه آمیز بهم

درد بر سر درد

ز درد انتظارم چشم بر در
که بر دردم فزاید درد دیگر

نیامد از در آن دلبر که ماند
چو من از در برون رفتم در آمد

در آینه ماه

با مه فسانه گفته و فریاد میکنم
با این خیال خاطر خود شاد میکنم

شبها بمه دیده ترا یاد میکنم
شاید تو هم بمه کنی ماه من نگاه

ثروت جوانی

فقر جز ضعف و ناتوانی نیست
هرگزش لطف زندگانی نیست
ثروتی بهتر از جوانی نیست

ناتوان را سزد شکایت فقر
پیر هر چند مالدار و غنی است
تا جوانی ز فقر شکوه مکن

بلای حس

تواند درخت خشک انداخت	گشتی پهلوان باد و تگرگ
لیک سر سبز را زنده بزمین	زانکه دستی بشاخ پیچد و برگ
مرد بیخس بدهر دیر زید	لیکن آزاده زود یابد مرگ

بادنجان بد آفت ندارد

بیا ساقی بساط می فراز آر	که بی می زندگی لذت ندارد
بزن بر آتش جان منت آبی	که دیگر اشکم آن فرصت ندارد
مرا کیفیت چشم تو کافی است	چه غم گر باده کیفیت ندارد
بستی عرض من بشنو که مستی	بجز با راستی صحبت ندارد
عجب وضعیت شرب الیهودیست	که دستی کم زوحشیت ندارد
نبیگویم دم دروازه شهر	که کس در خانه امنیت ندارد
هزاران رحمت حق بر توحش	تمدن جز حق لعنت ندارد
چنان بگسیخت از ما رشته مهر	که دیگر ره سر وصلت ندارد
کسی با کس ره رأفت نبوید	دلی با دل سر الفت ندارد
دریغ آن ملت مرد و سلحشور	که دیگر حس ملیت ندارد
بجز تعلیم اجباری در این ملک	علاج دیگری دولت ندارد
ولی دولت که خودخواهست هرگز	غم بیداری ملت ندارد
درینا علم و صنعت در میان نیست	و گره هم هست کس رغبت ندارد
کجا دیگر بماند رغبت کار	در آن کشور که کار اجرت ندارد
گرفتم خود مسلم بود این اصل	که بی زحمت کسی راحت ندارد
چو مزد زحمت من میبرد غیر	چرا زحمت کشم علت ندارد
چه منت داری ای منعم بدرویش	که بی احسان کسی منت ندارد
مرا سرمایه طبعی بود و آنهم	که در این جامعه قیمت ندارد

که مردن پیش من زحمت ندارد
بقانون و شفا شربت ندارد
که بادنجان بد آفت ندارد

چنان در زحمتم از زندگانی
تم تشریح امراض است و دردم
ولیکن باز میترسم نمیرم

مرگ سقراط

که غبار از رخ حکمت بستر
خوش درخشید و بفرسود و فسرد
که خرافات بزندانش برد
گل مگر دیر تواند پژمرد
دل کم حوصله در سینه فشرد
محترم دید و مقدس بشمرد
چون خماری که شرابی بی درد
گشتی داو نخستین با گرد
راستی هم که نه کاری بد خرد
که یکی بعد دگر جان بسپرد
گفت وجه می ما کسر آورد
وجه سسی که تو میخواهی خورد
این سخن گفت و جهانی آزد
زانکه مفتی بجهان توان مرد

حکمت آموز نخستین سقراط
مشعلی بود که در تاریکی
سرو آزاده حکیمان روزی
زود بودش سفر مرگ ولی
راه بگریختنش بود ولی
گفت باید همه جا قانون را
شوکران از کف قاتل بگرفت
نوجه ها پیش دویندند که نیست
دیدن داغ چنان استادی
دادشان جام و عزیزان را دید
دور ساغر چو بدو شد ساقی
صبر کن تا زحکومت برسد
با هواخواه خود آزاده حکیم
بدش سیم که تا سم بدهد

ماه غریق

دیدمش حال و ترحم کردم
سخت از این ظلم تعظم کردم
بسکه اظهار تالم کردم

نازیننی بحیطی تنگین
حورو دوزخ چه تناسب یارب؟
حق مگر حکمت خود خواست نمود

جنگ با افعی و کودم کردم
 فارغ از ورطهٔ قلزم کردم
 غرق در ناز و تنعم کردم
 به تقنی و ترنم کردم
 همه چون غنچه تبسم کردم
 بستر از سینۀ قاقم کردم
 گر خود از بی عرقی گم کردم
 عملاً کلفت خانم کردم
 بد ادائی و تحکم کردم
 من بتقدیم تقدم کردم
 صرف تعلیم و تعلم کردم
 حمل بر سوء تفاهم کردم
 تا در خانهٔ مردم کردم
 بلکه در داشتن دم کردم
 گوهری یافتم و گم کردم

جان بدر بردمش از دوزخ لیک
 زورقی یافتم و ماه غریق
 دل بدریا زدم و دلبر را
 بلبلی گشته گلی را سرگرم
 تانه دلتنگ شود، با دل خون
 خود بجاجیم خزیدم او را
 شب نشد سفرهٔ او بی کیناک
 نازنین مادر خود را کم کم
 سر او با خودی و بیگانه
 پیش از آنیکه بخواهد چیزی
 وقت شد صرف، منی که همه وقت
 هی خطا دیدم و حسن ظن را
 تا که روزی زقفا بدرقه اش
 نه همین شاخ در آوردم، شک
 باز دیوانه دلم میگوید

هدیهٔ صبا حینظران

که زشوریده سران باشد و شیرین پسران
 اندر آن شهر دلی در گرو سیمبران
 شهر مستان ملنگ است و زخود بیخبران
 قدح لاله نماید بهمه رهگذران
 شاعر از همنفسان یابد و از همسفران
 شاعر عاشق ما را دل و جان بسته بر آن
 باز میبیند و چشم سیه منتظران
 صورت عاشق زاریست بحسرت نگران

نکته پرداز من آن شاعر عاشق پیشه
 دارد از آن سفر اول شیراز هنوز
 خاک شیراز هم از عشق سرشتند آری
 مست افتاده بهر گوشه لب جو نرگس
 هر مسافر که بسر داشت هوای شیراز
 آنچه وابسته بشیراز و بشیرازی بود
 خاصه نرگس که در او دورنمای شیراز
 راستی هم گل نرگس همه احساساتست

من بحسرت نگران و تو بکام دگران
از همایون نمرانند و گرامی گهران
دیدنم کرد که پنداردم از دیده و ران
هدیه لاله زخان است نه خونین جگران
نرگس است این و سزد هدیه صاحبنظران

حالت عاشق زاریست که گوید با دوست
نرگس و شبنم و شعر تر و اشک عاشق
باری آن دوست بیک دسته گل نرگس دوش
گفتم ای دوست مرا ارزش گل نیست که گل
گفت این قصه بگل‌های دگر زبینه است

آفت قمار

خسارتمی است اگر نیک بنگری هنگفت
که دست خویشتنش خانه از اساس نرفت
که از قمار کسی را گل مراد شکفت
که بامداد گدا گشته اند و باغم جفت
سحر کشیده برخ زد گهر بیژگان سفت
چه ناروا که بگفت و چه ناسزا که شفت
کسی که شب همه بیدار ماند و روز بیخفت
چه جمع و نظم که از یکشب قمار آشففت
مگر بختک تواند روی تنگ نهفت
که جان و مال نهد روی حرص مالی مفت
که بس درخت کهن بشکورد کلان و کلفت
حریف نرد نخستین قمار بازی گفت

مباز دل بقمار ای جوان که بُرد قمار
بیای خویش کسی در قمارخانه نرفت
زخار گل دمد، این دیدی و نخواهی دید
شب قمار، کسان دیده ام بدولت طاق
کسی که شب همه گوهرش مرد و سفته کشید
سر قمار جوانی عقیف را دیدم
چگونه روز خود از شب سیاهتر نکند
برغم حاصل یکمیر آبرو و حفاظ
از این خطا چه جوانان که خود کشتی کردند
قمارباز بدان دزد نابلد ماند
قمار رخنه بثروت کند چو آفت کرم
قمار برد ندارد از آن بنام او را

کودک و خزان

پسرك از می محبت مست
پدرش تازه رفته بود از دست
گفت با مادر این نخواهد رست

مادری بود و دختر و پسری
دختر از غمه پدر مسلول
یکشب آهسته با کنایه طیب

ماه دیگر که از سموم خزان
 صبوری ای باغبان که برگ امید
 برکها را بود بخاک نشست
 پسر این حال را مگر دریافت
 خواهد از شاخه حیات گسست
 صبح فردا دو دست کوچک طفل
 بشکر اینجا چه مایه رقت هست
 برگها را بشاخه ها می بست

کاردان

تربیت پذیرد خاک، فکر باغبان میکن
 عاملی که با تدبیر، شورشى بخواباند
 تا که شوره زاران را سرو و گل برویاند
 و ه چه نغزو پرمغز است این مثل که میگویند
 حاکمی که نالایق، کشوری بشوراند
 نان بدست نانواده گر همه بسوزاند

سرود آبشار

چون خوابِ نوشین یاد دارم ماهتابی
 ییلاق بود و آبشار و جنگل و کوه
 لطف هوا چندانکه گفتی الفتی داشت
 در گوش دل افسانه آفاق میگفت
 آویخته گل از فراز شاخ کلبن
 برداشته از شاخساران لحن داود
 هنگامه عشق و نشاط نوجوانی
 لب بر لب نی بر سر سنگی نشستم
 تا دختر دهقان برون از خانه بشتافت
 چون غنچه در چادر نمازی سرخ و دلکش
 چشمک زنان بر من گل چادر نمازش
 رفتم لب جو با نیاز تشنه کامی
 من از نهیب عشق او لرزنده چون بید

روشنتر از روز سپید کامکاران
 دنیای شب از پرتو مه نورباران
 خاموشی شب با خروش آبشاران
 دلکش سرود آبشار از کوهساران
 چونانکه از گوش عروسان گوشواران
 هر سو هزار آوا هزاران در هزاران
 هنگام گلگشت و بساط نوبهاران
 سر کرد نی با من نوای غمگساران
 چون لاله می افروخته بر سبزه زاران
 میشد سبو در کف بطرف چشمه ساران
 چون دیده اختر که بر اخترشماران
 همچون گدا بر خوان ناز شهریاران
 او رسته چون سرو از کنار جویباران

پرتو فکنت بر شیوه آئینه داران
یا پرچی زرین بدست شهسواران
وز یأس و امیدم دلی چون بیقراران
بگشودم از دل عقده چون امیدواران
چون سیببر ساقی که ساغر بر خماران
سیری کجا و جام وصل گلغذاران
چون نخل بی برگ و برم در شوره زاران
در برگرفته زانوان، چون سوگواران
نه پای تا بگریزم از ییاد یاران
آوخ از آن نوشین و دلکش روزگاران

رخساره او از جمال کبریائی
افشانده گیسو چون ملک در حال پرواز
عرض نیاز خویش کردم نازنین را
لیکن به لبخندی که بودش حاکی از مهر
با ساعدی سیمین سبو در دست من داد
نوشیدم آب و تشنه تر گردیدم آری
حالی نه آن عالم بجا و نی جوانی است
سر زیر پر کرده، زباران حوادث
نه دست تا آویزم از دامان دلبر
باری به تلخی روزگاری میگذارم

مزار سنتور

بسوگواری شور و عزای ماهور است
بکوری من و دل خفته در همین گور است
فرشته گفت که اینجا مزار سنتور است

بروی این لحد آشفته مو فرشته عشق
مگر حبیب که سنتور نیز با او مرد
من و دل از پی خاک حبیب میگشتم

نردبان حیات

دید بر اوج نردبان حیات
لرزه بردست و پای صبر و ثبات
ای بگردون فراشته رایات
دارم از خوشدلی بدست برات
تاکنم چون تو طی این درجات
باهمه بر و بحر و دشت وفلات
باخته آب و رونگ از رخ و مات

پدر پیر خویشان پیری
بیمناک و حزین و زار و زبون
بانگ بر زد که ای بلند اختر
من که بر پله نخستینم
هردم از شوق میگشایم پر
تو که گیتی بزیر پر داری
از چه در ششدر غم افتادی

گفت جان بیدر شتاب مکن	که ترا نیز میرسد میقات
ایقدر دان بدامی افتادم	که دگر نیستم امید نجات
من و شوق و شغف؟ دگر مشکل	من و ذوق و هوس؟ دگر هیبات
زانکه از این بلندیم باید	سرنگون شد بیرنگاه مبات

کاسه فقر

پیرمردی ظریف و آزاده	ورق زندگانش ساده
کلبه‌ای داشت چون دلش روشن	کلبه از روی چون گلش گلشن
بوربائی و شمع و بالینی	کاسه و کوزه سفالینی
خفته بر روی پرده فقر و فنا	زیر پرده نهفته استغنا
روزی آمد بکلبه درویش	یکی از مصلحین خیر اندیش
کاسه لب شکسته می را دید	که بدان پیر آب مینوشید
غافل از مشرب خرابانی	بود موهومی و خرافاتی
گفت این کاسه فقر می‌آورد	خود از این کاسه فقر میبارد
زین سخن پیرمرد مستغنی	گفت با خنده می پر از معنی
فقر خود کاسه پیش ما آورد	ورنه کاسه چه میتواند کرد

دو پرده

تخیل شاعرانه يك شب تابستان در پشت بام
(افق طوفانی - آسمان مهتابی)

بشب در عالم دریا ابوالهول طبیعت بین	نهان در کسوت تاریکی و تنهایی دریا
شبی اندیشه کشتی نشین را غرق شد کشتی	در افتادم بگرداب بلا در زورقی تنها
اگر چون من غریقی را توان پنداشتن زنده	چه خواهد دیدن آنجا یارب از کابوس این رویا
فرار ابرها میدیدم از دریا زبیم جان	دوان فانوس مه در دست تا گشتند ناپیدا

زطوفانهای هول انگیز و غرشهای رعد آسا
 بهم پیچیده و مبهم غریو و غرش و غوغا
 که از وحشت نیارستی کسی بیرون نهادن با
 سر بلعیدن من بودشان با یکدگر دعوا
 جهان بگداخته آهن سیه دریای طوفان زا
 تو گفتی ریزد و باشد زهم دنیا و مافیها
 دهن کف کرده غولان و بهم پیچیده اژدرها
 ابوالهولان آدمخوار و عفریتان مردم خا
 همه عفریت و اهریمن بهم در کشتی و هیجا
 ولی زخمی که چون آتشفشان مردم کشته‌ها
 همه خونریزی چنگیز و استیلای آسیلا
 ولیکن مهد جنبان اژدر و غریدنش لالا
 گهم بر دره‌ها منزل، گهم بر کوهها ماوا
 گهمی گفتی بلنکانم زهم بکسیختی اعضا
 هم از يك غرش توپم پراکندی زهم اجزا
 فرو شد فکرت دریادل من در دل دریا
 دل گردابها دیدم چه غوغائی است و او بلا
 پر از غار و پراز غول ویر از خار و پرازخارا
 درخشان چشم آتش زا چو اختر در شب یلدا
 دلم در عروة الوتقای یاد علم الاسما

در آن تاریکی و وحشت بدرد پرده های گوش
 طبیعت تیره روی از اختناق و دیدگان مدهش
 نفس از بیم جان درسینه پنهان بود و جان بر لب
 بگرد من هزاران کام و چنگال اجل لیکن
 وجود آنجا بچنگال عدم دیدم بخود لرزان
 همه آفاق در جنبش بدانسان کوزمین لرزه
 نه دریا، قیرگون وادی دراوردر کوشش و کشتی
 جهان گرداب تاریک و در او غلطان بخون هم
 بچنگال و سم و دندان بکام و پنجه و پوزه
 شیار زخمها دیدم دهنها ژرف و خون افشان
 بخون شستی زتاریخ بشر آن صحنه خونین
 چو طفلی بودم و مهدی که در آفاق خوردی تاب
 گهمی بلعیده دیوم، گهمی قی کرده اژدر
 گهمی گفتی نهنگانم ربودندی زکام هم
 گهمی گفتی دم توپم نهادندی تن بیجان
 بناگه تیره موجی را زهم بشکافت تیغ برق
 هزاران بار وحشت زاتر از طوفان بالائی
 سیه چالی است هول افزا، خزیدنگاه اهریمن
 سرآورده بهرسو از کمین غولان و اهریمن
 نهنگی را بکام اندر روان بودم که چنگی زد
 بناگه موجی از رحمت مدد کار آمد و دیدم

بروی آبم و دریا همه سیمابگون سیما
 در اقطار جهان با سرعت اندیشه بی پروا
 همه بر آیت «الله نور» افرشتگان گویا

جهان دریای نور است و حباب زورقم چرخد
 زمین و آسمان انباشته از پرتوی قدسی

همه کون و مکان لبریز نور شاهدهی یکتا
 که خوش افراشتندی تخت من در عالم بالا
 بصد فر و شکوه ایزدی بودم فلک پیم
 گهی نور و حمل در زیر پر دیدم گهی جوزا
 سپهرم اختران در پا فکندی کهکشان دیبا
 به پیشایش این علوی عروس آسمان آرا
 بسان کلک من سر در خط فرمان مایوچی
 طواف کعبه را سرگشته چون پرگار و پابرجا
 بهر جا بگذری گردون بهرسو بنگری دنیا
 همای مهد، بال افشان فراز جنت الماوا
 زطرف غرفه‌ها دیدم برون سر میکشد حورا
 نوای شادباش از شاخسار سدره و طوبا
 گرو بند ابد مقطع کره بند ازل مبدا
 همه ارواح مستغرق همه اندیشه‌ها شیدا
 پیروازی دگر دیدم فراز عرش دارم جا
 بحد شاهد توحید همدستان وهم آوا
 رسیدم بر در خلوتگه قوسین او ادنی
 زدم فریاد شوق از دل فسبحان الذی اسری
 گرفتم فیض وحی از درگه دریای استغنا
 همه افروختگانم در رکاب موکب والا
 فرو پیچیدی و در مینوشت آفاق را اقصا
 براق مهد برق آسا بدان فر فلک فرسا
 فرو شد با تبختر در فضای ساحت غربا
 پیام کلبه شاعر نشست آن مهد گردون سا
 چو وهم من پر افشان و براه کهکشان پویا
 زسر میپردم اندیشه‌ها چون مستی صهبا

دل گردون بشکافت سیل نور و جوشد و ریزد
 پس آنکه دیدمی زورق بروی بال افروخته
 دل گردون همی بشکافتی تخت روان من
 بروج آسمان درمینوشتم پایه در پایه
 بغیر مقدم در رهگذار موکب علوی
 ثریا پایکوب از ارغنون زهره چنگی
 همه اجرام علوی گوی چوگان قضا دیدم
 همه پروانگان شمع بزم شاهد وحدت
 نه گردون را نهایت بودونی دنیای کوکب را
 بیاد آشیان خلد خود بودم که تا دیدم
 بی نظاره فر و شکوه آدم خاکی
 بعرش افراستی از شوق، مرغان بهشتی را
 فضای آفرینش را نه آغازی نه انجامی
 بدریای شکفتیهای صنع صانع بیچون
 گذشتم از بر نزهتگه ارواح بال افشان
 دل ذرات هستی را همه ساز و نوا دیدم
 حجاب کائنات آنکه به تیغ پردل بکسیخت
 روان من گواهی داد بر معراج پیغمبر
 برای هدیه دنیا باستمداد اشک شوق
 سپس دیدم فرود آیم فراز خرگهی علوی
 روان با سیر قوسی و نزولی تختگاه من
 گذشتی بر کواکب در میان غلغل شادی
 چه منزلها که پیمودم بصحرای ابد تا مهد
 چو در آسمانهای زمین چرخ زدی آنکه
 سپس افروختگان دیدم خدا حافظ کنان هر یک
 دگر دیدم بخود آیم پیام اندر شب مهتاب

بنفشه خاطر نواز

« هدیه به پرفسور حبیب شهاب » (۱)

بسرو ناز نداده است اعتدال ترا
 گره بطره حورا زند خیال ترا
 فکنده پرده زرخ، آینه جمال ترا
 نبسته صورت مثلی دگر مثال ترا
 فرشته رشك برد خوبی خصال ترا
 گشوده گوش ادب حکمت مقال ترا
 یسکی نواله خورد سفره نوال ترا
 حبیب من نتوان یافتن همال ترا
 در آشیان فلك برق اشتعال ترا
 گشوده اند بسر چتر پر و بال ترا
 که عنبر خواه بود نقص ما کمال ترا
 چه قیمتی بدهد دولت وصال ترا
 ولی من از دل و جان عاشقم ملال ترا
 چنانکه حال تو آثار لایزال ترا
 از آن روا شرد چرخ گوشمال ترا
 بجمام جم نهد کاسه سفال ترا
 بهر شهی ندهد شوکت و جلال ترا
 بحق حق که به حق دیدم اتصال ترا
 که تشنه جان سپرم چشمه زلال ترا
 فروغ غرب بشرق آمد انتقال ترا

تو آن بلند نهالی که باغبان وجود
 تو آن دقیق خیالی که باد نافه گشای
 تو آن بدیع جمالی که شاهد ازلی
 تو آن لطیف مثالی که نقشبند قضا
 تو آن فرشته خصلی که در مقام سلوک
 تو آن فصیح مقالی که پیردانش و هوش
 تو آن عمیم نوالی که خیل دشمن و دوست
 تو آن عدیم همالی که در جهان وجود
 تو آن شهاب درخشنده که دیده هنر
 تو آن همای همایون فری که فتح و ظفر
 ترا اگر شناسیم قدر، خرده مگیر
 تو شب چراغ فروزنده می ولی ابله
 تو از ملال دل خویشتن ملولستی
 ملال تست که حال ترا همیزاید
 تو ساز شور و نوا سنج روزگارستی
 توئی که ساقی مسکین نواز استغنا
 سریر سلطنت ارزانی تو باد که فقر
 جز اتصال تو دیگر نخواهم از حق از آنک
 مران زدرگه خویشم خدا برآ مپسند
 گر آفتاب بمغرب برد فروغ از شرق

۱- قطعه بالا هنگامی که شادروان پرفسور حبیب الله شهاب دارنده نشان لژیون دونور فرانسه
 مریض و خانه نشین شد از طرف شهریار که مدتی در مدرسه دارالفنون شاگرد با وفای
 او بود سروده و بآن مرحوم هدیه شده است.

که بازگشت وطن ساخت ایدآل ترا	←	مدال فخر و شرافت ترا سزد که شرف
که رحمت تو سزد ذات ذوالجلال ترا	←	ترا که ملك اجانب مسخر است، خداست
ترا و حال غم و محنت اشتمال ترا	←	چه شکر گویمت ای کارساز عز و جل
هزار سال مدل میکند مدال ترا	←	چه داوری طلبی داور تو خود بیناست
بکارگاه ابد بست اتکال ترا		ضمیر پاک تو تا اتکال خلق شکست
همای عرش بخود بسته پر و بال ترا		تو شاهباز بلند آشیان توحیدی
که عرصهٔ ابدیت سزد مجال ترا		جهان و عرصه تنگ جهان مجال تو نیست
که مهر و مه شود صیت ارتحال ترا		ترا حیات ابد آنزمان کند آغاز
سترد میتواند نقش بی زوال ترا		تو آن نگارگرستی که از صحائف دهر
بدفتری که نویسند شرح حال ترا		بجز شرافت و عشق وطن نبندد نقش
زاشک دیده و خون جگر نهال ترا		تو خونجگر مرو ای باغبان که آب دهیم
بکشت سعی و عمل قد چون هلال ترا		بکارگاه افق ماه نو کند ترسیم
خمید تا باید بار انفعال ترا		تو بار غم بنهی لیک پشت ملت تو



رباعیات

توبه مستی

امشب زمیان جمع من مستم و دل	مستی همه وا گذاشت من هستم و دل
دل باز بمستی بتو پیوست و کله	من نیز بتوبه جام بشکستم و دل

یکبار دگر

نه شربت آب زندگانی خواهم	نه دولت عمر جاودانی خواهم
با وصل حبیب اگر خدا باز دهد	یک بار دگر عشق و جوانی خواهم

در دل میجویم

افروخت رخس شمع دل افروزی را	پیمود لبش شراب جانسوزی را
امروز حبیب در خور عشق چو نیست	در دل جویم حبیب دبروزی را

هستم باز

امشب زشراب شوق او مستم باز	ساقی ندهی پیاله در دستم باز
دیگر بچه رو بخواب بیستم رویش	کز دوری او نمردم و هستم باز

هست هنوز

از یاد تو بر نداشتم دست هنوز
دل هست بیاد نرگست مست هنوز
گر حال مرا حبیب پرسد گوئید
بیمار غمت را نفسی هست هنوز

همان است که بود

قد تو نه آن سرو روان است که بود
چشم تو نه آن آفت جان است که بود
هر چند که حسن تو نه این بود که هست
باز آی که عشق من همان است که بود

یاد جوانی

تا لاله بکف شراب بینش گیرد
چون لاله دلم داغ تو مهوش گیرد
بر زلف جوانان چو وزد باد بهار
با یاد جوانی دلم آتش گیرد

عذر خواهی طفل

ضفل از غضب گاه بگناه مادر
باشد چه لطیف عذر خواه مادر
مادر چو بقر خیزدش بگریزد
دانی بکجا؟ هم به پناه مادر

حُقه

ای ابله رفته زیر بار وافور
عبرت نگرفته از خسار وافور
وافور تو حقه ها سوار تو کند
آندم که کنی حقه سوار وافور

کلاه ماه

گلچین که ربود است کلاه از سر ماه
جا مانده بکلبه منش دوش کلاه
یارب دل من نگاه کی خواهد داشت
ماهی که ندارد کله خویش نگاه

خیال و آرزو

چون صبح شود کنار جو میگیرم
 هر باد که از ری به نشابور آید
 دنبال خیال و آرزو میگیرم
 من بوی حبیب را از او میگیرم

دشت جنون

امشب دگر از شهر برون خواهم خفت
 ای دیده بیالای بخون بستر خاک
 مجنونم و در دشت جنون خواهم خفت
 کامشب بمیان خاک و خون خواهم خفت



فهرست غزلیات

ترتیب	عنوان غزل	مصرع اول	صفحه	تعداد ابیات
حرف الف				
۱	مکتب حافظ	گذار آرد مه من گاهگاه از اشتباه اینجا	۹۵	۱۱
۲	آغوش ماه	نگاهی کرده در آفاق و ماهی کرده‌ام پیدا	۱۲۶	۷
۳	مناجات	علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را	۲	۱۵
۴	میگون	چند در شهر فشارد فلک دون مارا	۶۰	۱۱
۵	ریحانه یا کبوترحرم	در شوق نکنجد دل دیوانه مارا	۵	۱۲
۶	روسیاهی حجاب	بفکن ز آتشین رخت ای مه نقاب را	۱۳۶	۱۷
۷	حالا چرا	آمدی جانم بقربانت ولی حالا چرا	۱۲۴	۹
۸	ماه مهمان نواز	در پناه سایه رفتم سرو ناز خویش را	۸۶	۱۳
۹	صبح پیاله	خضرم از آب بقا شست و صفا داد مرا	۷۷	۱۲
۱۰	نالۀ روح	وای چه خسته میکند تنگی این قفس مرا	۱۲۸	۸
۱۱	ارباب زمستان	زمستان پوستین افزود برتن کدخدایانرا	۶۸	۱۲
۱۲	بازگشت وطن	گشوده‌ام پر و بال سفر هوای وطن را	۱۰۴	۱۴
۱۳	داغ لاله	بیداد رفت لاله بر باد رفته را	۱۴	۱۳
۱۴	حبیبی	دوای بیدوائی و علاج بی طبیبی را	۱۳۲	۵
۱۵	در راه زندگانی	جوئی شه ره کردم که جویم زندگانی را	۱۳۴	۹
۱۶	ناکامیها	زندگی شد من و یک سلسله ناکامیها	۴	۸
۱۷	دریاچه اشک	طبعم از لعل تو آموخت در افشائنها	۱۰۷	۸
۱۸	آشیان عنقا	زین همراهمن تنها توئی تنها بیا	۱۰۵	۱۱
۱۹	دروغ ای دنیا	آب داری عوض ماست بدوغ ای دنیا	۶۷	۸
حرف ب				
۲۰	کوزه‌گر از ...	خط زلب یار جسته جسته خورد آب	۱۳۸	۱۰
۲۱	سوز و ساز	سازکن نغمۀ جاسوزی از آن ساز امشب	۲۹	۸
۲۲	پروانه در آتش	پروانه‌وش از شوق تو در آتشم امشب	۱۰۲	۱۰

ترتیب	عنوان غزل	مصرع اول	صفحه	تعداد ابیات
۲۳	در زندان	بد که دگر خوب نیست ای پسر خوب	۷۱	۱۳
۲۴	ساز حبیب	صدای سوز دل شهریار و ساز حبیب	۶۷	۱۱
حرف ت				
۲۵	حسرت عاشق	در سایه هجران تو ای مایه حسرت	۶۳	۶
۲۶	مرغ زخمی	ای جگرگوشه کیست دمسازت	۴۵	۱۲
۲۷	یکشب با قمر	از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست	۱۱۰	۱۲
۲۸	کودک قرن طلا	تا که زمردی مرا نه زر و نه سیم است	۴۰	۹
۲۹	حاتم درویشان	آسمان خود خبر از عالم درویشان است	۷۰	۱۵
۳۰	دامن اتفاق	ماهم آفاق خوش آورده زاخلاق بدست	۱۱۵	۱۲
۳۱	بهار توبه شکن	نوبهار آمد و چون عهد بتان توبه شکست	۸۹	۱۱
۳۲	دوست یادشمن جان	دل من عشق بتان دارد دوست	۶	۱۱
۳۳	چراغ هدایت	کنونکه فتنه فرارفت و فرصت است ایدوست	۲۲	۱۵
۳۴	کارگاه آدمسازی	بر در و بام خرابات ملک پروازبست	۶۳	۱۱
۳۵	شهرباری من	جز من بشهر یار کسی شهریار نیست	۵۹	۱۰
۳۶	پیر و جوان	آوخ که یار با من افتاده یار نیست	۲۲	۱۱
۳۷	زندان پستی	چرا در این چمن آن سرو من نیست	۷۵	۱۶
۳۸	حق و باطل	هرچند مایل من و عشقم دل تو نیست	۱۳۷	۱۰
۳۹	اینهمه نیست	تا بود خون جگر خوان جهان اینهمه نیست	۱۳۹	۱۴
۴۰	نیزه شهاب	بآب و تاب جمال تو آفتابی نیست	۱۰۸	۱۵
۴۱	انتحار تدریجی	خجل شدم ز جوانی که زندگانی نیست	۲۱	۷
۴۲	جویبار دیده	عمرم بهجر آن مه نامهربان گذشت	۱۲۰	۱۵
۴۳	هفت خوان عشق	با جام می زملکت جم توان گذشت	۸۹	۱۱
۴۴	آخرین تیر و خطا	آوخ آن سرو ناز سرکش رفت	۴۶	۷
۴۵	اشک شوق	دیر آمدی که دست زدامن ندارم	۸۶	۱۰
۴۶	دستم بدامان	نه وصلت دیده بودم کاشکی ای گل نه هجران	۴۴	۱۰
حرف ج				
۴۷	ویلن تاجبغش	شنیده‌ام که بشاهان عشق بغشی تاج	۶۶	۱۱

ترتیب	عنوان غزل	مصرع اول	صفحه	تعداد ابیات
حرف د				
۴۸	کوزه شکر	تا یاد صبا کوی تو اش دسترس افتاد	۲۸	۹
۴۹	بخت نگونسار	نظرم تا بسر زلف تو دلدار افتد	۲۰	۸
۵۰	ماه نخشب	تا روی روز در خم زلف شب اوفتد	۱۷	۹
۵۱	دیوان و دیوانه	یارب مباد کز پا جانان من ییفتد	۲۷	۱۰
۵۲	خزان جاودانی	مه من هنوز عشقت دل من فکار دارد	۱۳۴	۹
۵۳	قند پارسی	ماه امشب با من آغوش نوازش باز دارد	۹۳	۱۲
۵۴	جمال الهی	صحنه آفاق چون تو ماه ندارد	۷۴	۱۲
۵۵	گل پشت و رو ندارد	بارنگ و بویت ای گل گل پست و رو ندارد	۸۳	۱۱
۵۶	سیرغ قاف	خدا ترا زرقیبان جدا نکهدار	۱۱۶	۱۱
۵۷	یکشب در خرابات	امشب این خانه بهشت است که حوری دارد	۳۵	۱۱
۵۸	مه را لولو برد	عاقبت یار مرا از رو برد	۳۹	۱۲
۵۹	شتاب شباب	شباب عمر عجب با شتاب میگذرد	۴۲	۱۲
۶۰	نهال امید	بری وشی که خدا با منش تفضل کرد	۸۰	۱۲
۶۱	ابدیت	ابدیت که بهر جلوه تجلا میگرد	۴۶	۱۲
۶۲	وداع جوانی	جوانی حسرتا با من وداع جاودانی کرد	۱۸	۱۴
۶۳	ظفرای امان	آمد آن شاهد دل برده و جان باز آورد	۸۵	۹
۶۴	پیام آشنا	بهار آمد و عیش و فرح فراز آورد	۵۱	۱۴
۶۵	رخت سیاه و بخت سپید	روی بخت زن از این رخت سیاهی گیرد	۱۴۱	۱۳
۶۶	در کوی حیرت	یارب دل من عاشق شیدای که باشد	۱۰۹	۲۰
۶۷	ناله نومییدی	باز پیرانه سرم عشق تو در یاد آمد	۳۷	۹
۶۸	افسانه شب	ماندم بچمن شب شد و مهتاب برآمد	۴۹	۱۳
۶۹	بسر خواهم آمد	بسوی تو شیرین بسر خواهم آمد	۱۳۳	۱۰
۷۰	یوسف در کلبه احزان	بطلبکاری جان آن بت جانان من آمد	۹۸	۱۱
۷۱	سیل روزگار	لبت تا در لطافت لاله سیراب را ماند	۵۸	۱۱
۷۲	چشم براه	نیامد آن طیب دل که دل با درد در ماند	۹۲	۱۰
۷۳	مسافر همدان	مسافری که برخ اشک حسرتم بدواند	۷۱	۱۲
۷۴	قلم تذهیب	سالها مجذوعه گل بخت و تمرین کرده اند	۱۱۹	۱۴

ترتیب	عنوان غزل	مصرع اول	صفحه	تعداد ابیات
۷۵	عید خون	نوجوانان وطن بستر بضاک و خون گرفتند	۲۹	۱۱
۷۶	نالۀ بلبل	دوستان باز دهن می بندند	۱۲۵	۱۰
۷۷	ترانه محزون	چون نای دل نوای غم عشق سر کند	۹۸	۱۲
۷۸	درس محبت	روشناییکه بتاریکی شب گردانند	۲۱	۱۰
۷۹	جلوه جلال	شب است و چشم من و شمع اشکبارانند	۱۱۶	۱۳
۸۰	کارستان	بام و برزن آرزوی جان کنند	۱۱۲	۱۵
۸۱	حافظ جاویدان	تا که از طارم میخانه نشان خواهد بود	۳۶	۱۲
۸۲	بازار شوق	یاد آنکه جز بروی منش دیده وانبود	۱۲۱	۱۰
۸۳	جلوه جانانه	شمی فروخت چهره که پروانه تو بود	۲	۱۰
۸۴	خمار شباب	دوش در خواب من آن لاله عذار آمده بود	۵۵	۱۳
۸۵	شاهد پنداری	آنکه با ما همه در کار دل آزاری بود	۱۱	۱۳
۸۶	نیسگذارم برود	مگر برای مصلحت نگه ندارم برود	۱۲۶	۶
۸۷	مقام محمود	ماهی از خانه برون تاخت بنام محمود	۱۰۷	۱۷
۸۸	یاد یار	مرا هر که بهار آید بخاطر یاد یار آید	۵۳	۱۲
۸۹	اشک ندامت	گر به پیرانه سرم بخت جوانی بسر آید	۱۳	۱۲
۹۰	سود محبت	جز ندامت هیچت از عشق سمن مویان نزاید	۶۲	۷
۹۱	هرچه پیش آید...	هرچه در پشم از آن زلف پریش آید خوش آید	۵۵	۸
۹۲	صلای سروش	سروش صبح سپیدم بشیر میآید	۱۳۸	۱۴
۹۳	عیدی فلك	گذشت سال و زمامه نشان نیآید	۹۹	۲۰
۹۴	شاهد ملکوتی	شنیده ای که توان انتظار یار کشید	۱۲۷	۱۰
۹۵	شب عید	ماه من چهره برافروز که آمد شب عید	۸۲	۱۷
۹۶	غوغای غروب	آوخ آن وحشی غزال دلنواز از من رمید	۱۰۲	۱۵

حرف ر

۹۷	شهباز من	آینه ام شکسته بی روی ماه شهباز	۲۵	۸
۹۸	سلطنت فقر	گر زهجر تو کمر راست کنم بار دگر	۵۷	۱۰
۹۹	تاج فقر	تا پنداری که من سرپیچم از پیمان پیر	۶۶	۱۱

ترتیب	عنوان غزل	مصرع اول	صفحه	تعداد ابیات
حرف ز				
۱۰۰	اشک بردگی	دو چشم مست ترا باده دز سبوست هنوز	۸۷	۱۴
۱۰۱	خزان	خزان است و هنگامه برگریز	۱۲۹	۱۶
حرف س				
۱۰۲	مکتب عبرت	ای فلک خون دل از خوان تو نان مارا بس	۱۱۷	۱۲
۱۰۳	کرجیهای ارس	بلبلی بودم و گشتم بملط عاشق خس	۸۸	۱۰
۱۰۴	کله عاشق	آتشی زد شب هجرم بدل و جان که مبرس	۳۷	۱۰
حرف ش				
۱۰۵	انسان باش	خدایرا بس از این بایند پیمان باش	۱۱۸	۱۲
۱۰۶	لطف اله	چون شمع دارم از شب هجر تو ارتماش	۱۲	۹
۱۰۷	مکتب شاپور	باغ از بنفشه و سنن آراست ساختش	۷۴	۹
۱۰۸	بیاد تهران	خوشا تهران و طرف لاله زارش	۷	۱۹
۱۰۹	دولت جاوید	دوش گیسوی ترا ریخته دیدم بر دوش	۱۳۰	۱۲
۱۱۰	داغ حبیب	ستور شد یتیم بداغ حبیب خویش	۳۸	۹
۱۱۱	انتقام عشق	مایل شده ماهم به جفاکار تر از خویش	۹۶	۱۰
حرف ق				
۱۱۲	بال عشق و همت	تا گرفته ام درسی از نوای مرغ حق	۷۳	۱۶
حرف څ				
۱۱۳	شاهد چنگی	برویز جو بر تار برد باربدی چنگ	۱۳۷	۸
حرف ل				
۱۱۴	صاحب دارد این دل	زند چشمک که طالب دارد این دل	۱۲۴	۱۱
۱۱۵	ماه غسل	آنچه دیدم از نوای زندگی نامبتدل	۱۳	۱۴
حرف م				
۱۱۶	یاران دغل	گر من از عشق غزالی غولی ساخته ام	۳۴	۱۱

ترتیب	عنوان غزل	مصرع اول	صفحه	تعداد ابیات
۱۱۷	شمع طوفان	سالها شمع دل افروخته و سوخته‌ام	۶۱	۸
۱۱۸	هجران کشیده‌ام	دامن مکش بناز که ديجران کشیده‌ام	۶۹	۱۱
۱۱۹	زندان زندگی	تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم	۲۵	۸
۱۲۰	بیش ماندم خوار گشتم	من از بازار دنیا زار گشتم	۵۲	۸
۱۲۱	نالۀ ناکامی	برو ای ترک که ترک تو سنگر کردم	۷۹	۱۱
۱۲۲	لالۀ سیراب	نفسی داشتم و ناله و شیون کردم	۵۹	۱۳
۱۲۳	حراج عشق	چو بستی در بروی من بکوی صبر رو کردم	۱۲۵	۱۰
۱۲۴	بیضۀ عشق	زبسکه دستخوش محنت و ملال شدم	۵۴	۱۰
۱۲۵	بخت خفته دولت بیدار	ماه‌م آمد بدر خانه و در خانه نبودم	۱۲	۸
۱۲۶	دوست ندیدم	به تیره بختی خود کس ندیدم و نشنیدم	۹۷	۹
۱۲۷	شهریار و دهقان	بدوش دل زغم عشق بارها دارم	۵۷	۱۲
۱۲۸	شمع سیه روز	سر جان دادن در پای تو جانان دارم	۲۳	۱۲
۱۲۹	سر و سودا	من آخر سر بصحرا میگذارم	۱۱۴	۸
۱۳۰	توشۀ سفر	شب است و چشم براه ستارۀ سحرم	۱۰۱	۱۰
۱۳۱	باد آورد و برد	رفت از برم چو جان عزیز آن برادرم	۸۴	۱۰
۱۳۲	گوهر فروش	یار و همسر نگرفتم که گرو بود سرم	۱۰	۱۲
۱۳۳	حقیقت در مجاز	آوخ که دم از عقل زدم کرد بری دم	۵۶	۱۸
۱۳۴	در کوچه باغات شمران دل شب است و بشمران سراغ باغ تو گیرم		۱۲۷	۸
۱۳۵	ای نظامی بچه	آخر از دست تو شه را سر ره میگیرم	۱۳۲	۷
۱۳۶	بگذار بپریم	در کشتن من دست میازار بپریم	۶۴	۱۱
۱۳۷	چه میکشم	در وصل هم بشوق تو ای گل در آتشم	۱۴۴	۱۲
۱۳۸	زیان شهرت	برگه چاره نجستم که در جهان مانم	۶۲	۱۱
۱۳۹	گهواره لحد	من مگر سلسله از زلف تو مهپاره کنم	۳۲	۸
۱۴۰	مشق جدایی	تا اول عشق است من مشق جدایی میکنم	۴۹	۱۲
۱۴۱	توتیا	گفتی از دست جور جا بروم	۱۴۲	۱۷
۱۴۲	حرم قدس	روی در کعبۀ این کاخ کیبود آمده‌ایم	۲۰	۱۰
۱۴۳	غزال و غزل	امشب از دولت هتی دفع غلالی کردیم	۱۷	۱۲
۱۴۴	بادرفتنگان	دگر بیلی نه و مهره‌ایگر چنان گردیم	۱۳۰	۱۲

تعداد ابیات	صفحه	مصرع اول	عنوان غزل	ترتیب
۱۳	۹۴	چه شد آن عهد قدیم و چه شد آن یار و ندیم	عهد قدیم	۱۴۵
۷	۴۳	مهتاب و سرشکی بهم آمیخته بودیم	من و ماه	۲۴۶
۹	۳۸	تا کی در انتظار گذاری بزاریم	وحشی شکار	۱۴۷
۱۴	۱۰۳	اشم رائحة یوسفی و کیف شمیم	بوی پیراهن	۱۴۸
۱۲	۳۲	از زندگانیم گله دارد جوانیم	جرس کاروان	۱۴۹
۹	۱۲۲	ای شاخ گل که در پی گلچین دوانیم	ترانه جاودان	۱۵۰
۱۴	۶۱	سر برآرید حریفان که سیوی بزیم	باده وحدت	۱۵۱
۱۱	۴۱	هرسحر یاد کز آن زلف و بناگوش کنیم	خون سیاوش	۱۵۲

حرف ن

۱۵	۱۳۱	پرمیزند مرغ دلم با یاد آذربایجان	آذربایجان	۱۵۳
۱۰	۱۵	از تو بگذشتم و بگذاشتم با دگران	تو بمان و دگران	۱۵۴
۸	۴۳	یارب آن یوسف گمشده بن بازرسان	یوسف گمشده	۱۵۵
۱۴	۸	خلوتی داریم و حالی با خیال خویشتن	کنج ملال	۱۵۶
۱۵	۹	ای دل هنوز این سنکدل با من نمیگوید سخن	شکرین پسته خاموش	۱۵۷
۱۲	۱۱۸	آسمان گر ندهد کام چه خواهد بودن	چه خواهد بودن	۱۵۸
۱۳	۵۳	سحر چو دست برآری بطره تاییدن	سایه و آفتاب	۱۵۹
۸	۱۳۵	یکدم زحقوق مدنی دم بزن ای زن	دم بزن ای زن	۱۶۰
۹	۱۵	ای طلعت تو خنده به خورشید و ماه کن	گدا پادشاه کن	۱۶۱
۱۱	۱۲۱	آنها که خواندی ای دل غافل حبیب من	طیب نامحرم	۱۶۲
۱۳	۷۸	شکست آن مه بی مهر عهد صحبت من	بت عهد شکن	۱۶۳
۱۶	۹۴	نالد بحال زار من امشب سه تار من	سه تار من	۱۶۴
۱۲	۳۰	باختیار گرو برد چشم یار از من	ناله های زار	۱۶۵
۸	۸۰	آوخ که پیامی نبرد باد هم از من	دربغ از بیداد	۱۶۶
۹	۶۴	تیره گون شد کوکب بخت همایون فال من	اقبال من	۱۶۷
۸	۸۸	تا غم هجر تو آمد بسراغ دل من	ساقی ایام	۱۶۸
۱۰	۸۱	جز آفتاب طلعت تابان ماه من	لطف امیر لطف اله	۱۶۹
۱۲	۹۱	کجائی ای گل رویت بهار دیده من	شب فراق تو	۱۷۰
۱۳	۱۲۳	گر بگلگشت چمن سرو من آید بیرون	سلیمانی دیو	۱۷۱

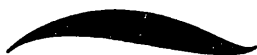
ترتیب	هوان غزل	مصرع اول	صفحه	تعداد ابیات
حرف واو				
۱۷۲	بیاد مرحوم عشقی	عشقی که درد عشق وطن بود درد او	۶۹	۱۱
۱۷۳	یار قدیم	یادم نکرد و شاد حریفی که یاد از او	۳	۱۱
۱۷۴	طلوی	گیرم که پریدم من ای شاخه شمشاد از تو	۲۴	۹
حرف ه				
۱۷۵	رباب شکسته	زند چو شانه بزلف بنفشه تاب شکسته	۱۲۸	۹
۱۷۶	غزال رمیده	نوشتم این غزل نثر با سواد دو دیده	۱۰	۱۰
۱۷۷	لاله و بیاله	گرفت ساقی گلرخ بکف چو لاله بیاله	۱۱۱	۹
حرف ی				
۱۷۸	افسانه وفا	ای سرو سرفراز که بالا گرفته ای	۴۸	۱۴
۱۷۹	فته نو خاسته	شمع من با دگران انجمن آراسته ای	۴۲	۸
۱۸۰	شاهد گمراه	راه گم کرده و با روی چو ماه آمده ای	۴۷	۱۰
۱۸۱	وای وای من	هردم چو توپ میزنم پشت پای وای	۱۶	۱۱
۱۸۲	شیدایی	رندم و شهره به شوریدگی و شیدایی	۱۳۳	۱۱
۱۸۳	یاد شهباز	کار گل زار شود گر تو بگلزار آئی	۷۲	۱۵
۱۸۴	طوطی خوش لهجه	مایه حسن ندارم که بیبازار من آئی	۱۳۵	۹
۱۸۵	بالا بلا	ای سرو که بی سایه چنین سر بهوایی	۲۶	۹
۱۸۶	دنیای دل	چند بارد غم دنیا به تن تنهایی	۳۱	۱۱
۱۸۷	ساز صبا	بزن که سوز دن من بساز میگوئی	۸۵	۹
۱۸۸	ماه مکتب	خسته از درس و کتابم عشرتی خواهم حسابی	۱۴۰	۹
۱۸۹	فتان دل	مرا ندیده برفتی ندیده ام بگرفتی	۷۶	۸
۱۹۰	دستگیری آسمان	ای عسس گرشاد از این هستی که شب مستم گرفتی	۴۰	۱۰
۱۹۱	کارزار	امان که کار من ای شوخ زار کردی و رفتی	۲۶	۱۲
۱۹۲	ماه برسر مهر	چه شد که بار دگر یاد آشنا کردی	۸۳	۱۰
۱۹۳	آه گرم و آهن سرد	هیچ دیدی چه کارها کردی	۱۳	۱۴
۱۹۴	مرغ بهشتی	شبی را با من ای ماه سحر خیزان سحر کردی	۶۵	۱۲
۱۹۵	سلام آشنا	گردش ای چرخ بکامم کردی	۱۸	۸

تعداد ابیات	صفحه	مصرع اول	عنوان غزل	ترتیب
۹	۱۱۱	نالم از دست تو ای ناله که تاثیر نکردی	ششیر قلم	۱۹۶
۱۲	۳۴	تو ای بالا بلا دلبر بگو منزل کجا داری	ببینا میرفت	۱۹۷
۱۳	۱۲۲	ای بریچهره که آهنگ کلیسا داری	ماه کلیسا	۱۹۸
۸	۴۱	ای آهوی مشکومی و ای شوخ حصارى	چمن آرا	۱۹۹
۱۲	۲۴	تو سنگدل که لب لعل بذله گو داری	غنچه پیچیده	۲۰۰
۱۳	۲۸	زدربچه های چشم نظری بماه داری	بری و فروغ	۲۰۱
۱۲	۴۴	زلب او برده قرار خاطر از من یادگاری	پریشان روزگاری	۲۰۲
۱۰	۳۶	دستی که گاه خنده بر آن خال میبری	خال برنده	۲۰۳
۱۶	۵۰	آن کبوتر زلب بام وفا شد سفرى	دیوانه و برى	۲۰۴
۱۱	۱۱۲	اگر بلاکش بیداد را بداد رسی	درس حال	۲۰۵
۱۲	۹۲	در دیاری که در او نیست کسی یار کسی	کاش یارب	۲۰۶
۱۲	۳۳	رفتی و در دل هنوزم حسرت دیدار باقی	یار باقی کار باقی	۲۰۷
۱۳	۱۰۰	شفاقی منک قد طال افتراقی	شفاقی	۲۰۸
۱۸	۹۰	گرفت رونق از اقبال کار موسیقی	اقبال و موسیقی	۲۰۹
۱۴	۶	ای گل بشکر آنکه در این بوستان گلی	جمع و تفریق	۲۱۰
۱۲	۴	صبا بنزل سلسی سری بزن سلامی	سلیسی و سلامی	۲۱۱
۱۴	۹۶	هنوز هست بگوشم صدای سبغانی	صدای سبغانی	۲۱۲
۱۶	۱۴۰	خلوتم چراغان کن ای چراغ روحانی	مقام انسانی	۲۱۳
۱۲	۸۱	ریختم با نوجوانی باز طرح زندگانی	نای شبان	۲۱۴
۱۵	۱۰۶	بار دیگر گر فرود آرد سری با ما جوانی	وا جوانی	۲۱۵
۹	۵۲	نالدم پای که چند از بی یارم بدوانی	شرم و هفت	۲۱۶
۱۳	۷۸	مردی ای دل طلب از مردم دنیا نکنی	طلا خرج مطلا	۲۱۷
۱۱	۱۰۵	خوبا بنا نبود که با ما بدی کنی	ارادت و سعادت	۲۱۸
۱۰	۴۷	ای غنچه خندان چرا خون در دل ما میکنی	غوغا میکنی	۲۱۹
۱۰	۱۹	ماه من شاهد آفتابی و معشوق منی	غزل موشح	۲۲۰
۱۱	۷۶	چو ابرویت نچمیدی بکام گوشه نشینی	نفرین	۲۲۱
۱۱	۱۱۴	امشب ای ماه بدرد دل من تسکینی	نی معزون	۲۲۲
۱۳	۱۴۳	قمری ز بارگاه همایون پهلوی	روزگار نوین	۲۲۳
۱۲	۳۱	تا چند کنیم از تو قناعت به نگاهی	ماه هنر پیشه	۲۲۴
۱۳	۱۰۱	ماها تو سفر کردی و شب ماند و سیاهی	ماه سفر کرده	۲۲۵

فهرست قطعات

ترتیب	عنوان قطعه	مصرع اول	صفحه	تعداد ابیات
۱	همه اوست	بروانه هر انجنم خواست که دیدم	۱۴۶	۴
۲	دخترک گل فروش	ای گل فروش دختر زیبا که میزنی	۱۴۶	۱۵
۳	در بازگشت از...	آفتابا تو که با زیور و زر میآمی	۱۴۷	۹
۴	خمار عشق	تیغ هجران دو نیمه ساخت مرا	۱۴۷	۱۳
۵	فرهنگک ما	فرهنگک ما برای جهالت فزودن است	۱۴۸	۱۲
۶	کوزه تهمت	در بادیه گر تشنه می از راه فرو ماند	۱۴۸	۱۶
۷	میوه بر شاخ بلند	روزن کلبه من دوخته چشم	۱۴۹	۹
۸	عیب من	گله می دارم از خدای خودم	۱۵۰	۳
۹	خرت بچند	در این خرابه تا تبری بار اجنبی	۱۵۰	۳
۱۰	الفت	دلا با ضعف و پیری خو گرفتن	۱۵۰	۲
۱۱	بهشت گمشده	شبی زشمن شبستان خویش پرسیدم	۱۵۰	۱۹
۱۲	لیلا	بچشم فتنه دیدی شاهد شعر	۱۵۱	۱۴
۱۳	لکنت زبان	نوشین دهان یار چو میگرددش زبان	۱۵۲	۶
۱۴	داغ فرزندی	باد خزان بگلشن آمال من وزید	۱۵۲	۱۱
۱۵	صراف ورشکسته	دزدیده بلبل لب خندان جوانان	۱۵۳	۵
۱۶	شور و شعور	نشد عقل و عشقم بهم جمع تا من	۱۵۳	۵
۱۷	در مکارم اخلاق	جفت نصرت کمان ابرو نیست	۱۵۳	۲
۱۸	چاه طبع	طبع من هست یکی چاه شگرف	۱۵۳	۳
۱۹	نان به بهای جان	عرب گمشده می را دیدم	۱۵۴	۱۰
۲۰	شوخی	جوانان هواپیمائی ما	۱۵۴	۴
۲۱	گرد و خاک تهران	آه و آه ای دوستان از دست گرد و خاک تهران	۱۵۴	۵
۲۲	ماه چرخ نشین	ماه من از بر دوچرخه نشست	۱۵۵	۶
۲۳	در کوزه	یکی از رفقا کوزه شرابی دادم	۱۵۵	۴
۲۴	لکنت زبان	نگذشته سخن بر لب آن شکر لب	۱۵۵	۳
۲۵	زال فلک	پشت این دوک چرخ زالی هست	۱۵۵	۶

ترتیب	عنوان غزل	مصرع اول	صفحه	تعداد ابیات
۲۶	آفتاب شب	دیدمش آن مه بخواب و گفت که امشب	۱۵۶	۲
۲۷	سایه درخت	خطا پوشی بود شکر توانایی، خدا را بین	۱۵۶	۳
۲۸	انتحار حبیب	واحسرنا بمرگه حبیبی که روزگار	۱۵۶	۹
۲۹	ای سیه موی	ای سیه موی که از من بگریزی همه وقت	۱۵۷	۵
۳۰	درد بر سر درد	نیامد از در آن دلبر که ماند	۱۵۷	۲
۳۱	در آینه ماه	شبها بماه دیده ترا یاد میکنم	۱۵۷	۲
۳۲	ثروت جوانی	ناتوان را سزد شکایت فقر	۱۵۷	۳
۳۳	بلای حس	نتواند درخت خشک انداخت	۱۵۸	۳
۳۴	بادنجان بدآفت...	بیا ساقی بساط می فراز آر	۱۵۸	۲۱
۳۵	مرگ سقراط	حکمت آموز نخستین سقراط	۱۵۹	۱۴
۳۶	ماه غریق	نازنینی بمحیطی تنگین	۱۵۹	۱۸
۳۷	هدیه صاحب‌نظران	نکته برداز من آن شاعر عاشق پیشه	۱۶۰	۱۳
۳۸	آفت قمار	مباز دل بقمار ای جوان که برد قمار	۱۶۱	۱۲
۳۹	کودک و خزان	مادری بود و دختر و پسری	۱۶۱	۷
۴۰	کاردان	تربیت پذیرد خاک، فکر باغبان میکن	۱۶۲	۳
۴۱	سرود آبخار	چون خواب نوشین یاد دارم ماهتابی	۱۶۲	۲۳
۴۲	مزار سنتور	بروی این لحد آشفته مو فرشته عشق	۱۶۳	۳
۴۳	نردبان حیات	بدر پیر خویشان پسری	۱۶۳	۱۱
۴۴	کاسه فقر	پیرمردی ظریف و آزاده	۱۶۴	۱۰
۴۵	دو پرده	بشب در عالم دریا ابوالهول طبیعت بین	۱۶۴	۵۴
۴۶	بنهفته خاطر نواز	تو آن بلند نهالی که باغبان وجود	۱۶۷	۳۳



فهرست رباعیات

صفحه	مصرع اول	عنوان رباعی	ترتیب
۱۷۰	امشب زمین جمع من مستم و دل	توبه مستی	۱
۱۷۰	ته شربت آب زندگانی خواهم	یکبار دگر	۲
۱۷۰	افروخت رخس شمع دل افروزی را	در دل میجویم	۳
۱۷۰	امشب ز شراب شوق او مستم باز	هستم باز	۴
۱۷۱	از یاد تو بر نداشتم دست هنوز	هست هنوز	۵
۱۷۱	قد تو ته آن سرو روان است که بود	همان است که بود	۶
۱۷۱	تا لاله بکف شراب بیفش گیرد	یاد جوانی	۷
۱۷۱	طفل از غضب گاه بگناه مادر	عذر خواهی طفل	۸
۱۷۱	ای ابله زفته زیر بار وافور	حقیقه	۹
۱۷۱	گلچین که ربود است کلاه از سر ماه	کلاه ماه	۱۰
۱۷۲	چون صبح شود کنار جو میگیرم	خیال و آرزو	۱۱
۱۷۲	امشب دگر از شهر برون خواهم خفت	دشت چنون	۱۲



